

# کتاب دوم پادشاهان

## مقدمه

کتاب دوم پادشاهان تاریخ سلطنت تقسیم شده اسرائیل به دو سلطنت شمالی و جنوبی را در بر دارد. این کتاب بیان تاریخ این دو سلطنت را از اواسط قرن نهم قبل از میلاد آغاز می‌کند و تا سقوط این دو سلطنت ادامه می‌دهد. سلطنت شمال با سقوط سامره در ۷۲۲ ق.م. و سلطنت جنوب با سقوط اورشلیم به دست نبوکدنزر پادشاه بابل در سال ۵۸۶ ق.م. پایان یافتند.

کتاب دوم پادشاهان با ذکر کارروایی‌های جدکلیا که پادشاه دست نشانده بابل در یهودا بود و گزارشی در مورد رهائی یهوياکین پادشاه یهودا از زندان بابل به پایان می‌رسد.

علت اساسی مصیبت‌های رنج آور بنی اسرائیل، بی‌وفایی پادشاهان و مردم اسرائیل به خدای حقیقی بود. تخریب اورشلیم و به تبعید فرستادن اکثر مردم یهودا، دوران بسیار مهم برگشت تاریخ اسرائیل بشمار می‌رود.

الیشع نبی که جانشین ایلای نبی می‌شود، مقام برجسته در کتاب دوم پادشاهان دارد.

## فهرست مندرجات:

دو سلطنت جداگانه: فصل ۱ - ۱۷

الف: ایلای نبی: فصل ۱

ب: الیشع نبی: فصل ۲: ۱ - ۸: ۱۵

ج: پادشاهان یهودا و اسرائیل: فصل ۸: ۱۶ - ۱۷: ۴

د: سقوط اسرائیل: فصل ۱۷: ۵ - ۴۱

سلطنت یهودا: فصل ۱۸ - ۲۵

- الف: از حزقيا تا يوشا: فصل ۱۸ - ۲۱
- ب: حکمرانی يوشا: فصل ۲۲: ۱ - ۲۳: ۳۰
- ج: آخرين پادشاهان يهودا: فصل ۲۳: ۳۱ - ۲۴: ۲۰
- د: سقوط اروشلیم: فصل ۲۵

## ایلیا اخزیا را سرزنش می کند

۱ بعد از وفات اخاب، موآبیان در مقابل اسرائیل شورش کردند.

۲ اخزیا از کلکین بالاخانه قصر خود افتاده و زخمی شده بود. پس چند نفر را پیش بعل زَبوب، خدای عَقْرُون (شهری در فلیستیا) فرستاد و گفت بروید و از او بپرسید که آیا من از این مرض شفا می یابم یا نه. ۳ اما فرشته خداوند به ایلیای تِشی گفت: «برخیز و به ملاقات قاصدان پادشاه سامره برو و به آن ها بگو که چرا پیش بعل زَبوب می روند و از او مشوره می خواهند. آیا فکر می کنند که در اسرائیل خدائی وجود ندارد؟ ۴ پس به آن ها بگو که برگردند و به پادشاه بگویند که خداوند می فرماید: او از بستر مریضی بر نمی خیزد و حتماً می میرد.» ایلیا رفت و به آن ها خبر داد.

۵ قاصدان پیش شاه برگشتند و شاه از آن ها پرسید: «چرا برگشتید؟» آن ها جواب دادند: «در بین راه با مردی برخوردیم و او به ما گفت: برگردید و به پادشاه خود که شما را فرستاده است بگوئید که خداوند می فرماید: آیا در اسرائیل خدائی نیست که تو از بعل زَبوب، خدای عَقْرُون مشوره می خواهی؟ بنابراین از بستر مریضی بر نمی خیزی و حتماً می میری.» ۷ پادشاه پرسید: «او چگونه شخصی بود؟» آن ها جواب دادند: «او مردی بود با بدن پُرموی و یک کمر بند چرمی بکمر داشت.» پادشاه گفت: «او ایلیای تِشی است.»

۹ آنگاه پادشاه یکی از افسران نظامی خود را با پنجاه نفر از سپاهیان پیش ایلیا فرستاد. او براه افتاد و ایلیا را دید که بر تپه ای نشسته است و به او گفت: «ای مرد خدا، پادشاه امر کرده است که پیش او بروی.» ۱۰ ایلیا در جواب آن افسر گفت: «اگر من مرد خدا هستم، پس آتشی از آسمان فرود آید و ترا با پنجاه نفر همراهانت نابود کند.» ناگهان آتشی از آسمان پائین افتاد و آن افسر را با پنجاه نفر سپاهیان هلاک کرد.

۱۱ پادشاه باز یکی از افسران خود را با پنجاه نفر پیش ایلیا فرستاد. او رفت به ایلیا

گفت: «ای مرد خدا، پادشاه امر کرده است که فوراً پیش او بروی.»<sup>۱۲</sup> ایلیا گفت: «اگر من مرد خدا هستم، پس آتشی از آسمان فرود آید و ترا با پنجاه نفر سپاهیان از بین ببرد.» دفعته آتشی از جانب خداوند پائین آمد و او را با پنجاه نفر همراهانش نابود کرد.

<sup>۱۳</sup> پادشاه بار سوم یک افسر را با پنجاه نفر پیش ایلیا فرستاد. افسر رفت و در برابر ایلیا زانو زد و با زاری گفت: «ای مرد خدا، از تو تمنا می‌کنم که به من و همراهانم رحم کنی.»<sup>۱۴</sup> آن دو افسری که با سپاهیان خود پیشتر از من بحضور تو آمدند با آتش آسمانی هلاک شدند، اما بر ما رحم داشته باش.»<sup>۱۵</sup> آنگاه فرشته خداوند آمد و به ایلیا گفت: «همراه او برو و نترس.» پس ایلیا برخاست و با او پیش پادشاه رفت<sup>۱۶</sup> و به او گفت: «خداوند می‌فرماید که تو قاصدانت را پیش بعل زبوب، خدای عقرون فرستادی و فکر کردی که خدائی در اسرائیل وجود ندارد، بنابراین از بستر مریضی‌ات زنده بر نمی‌خیزی و حتماً می‌میری.»

<sup>۱۷</sup> به این ترتیب، قراریکه خداوند به ایلیا فرموده بود، اخزیا مُرد، و برادرش یهورام پادشاه اسرائیل شد، زیرا اخزیا پسری نداشت. شروع سلطنت او در سال دوم سلطنت یهورام، پسر یهوشافاط، پادشاه یهودا بود.<sup>۱۸</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت اخزیا و کارروائی‌های او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت‌اند.

## صُعودِ ایلیا به آسمان

<sup>۱</sup> <sup>۲</sup> وقت آن بود که خداوند ایلیا را با گردبادی به آسمان ببرد، هنگامی که ایلیا همراه الیشع از جلجال خارج می‌شد،<sup>۲</sup> ایلیا به الیشع گفت: «تو اینجا باش، زیرا خداوند به من امر فرموده است که به بیت‌ئیل بروم.» اما الیشع گفت: «به حیات خداوند و به زندگی تو قسم است که از تو جدا نمی‌شوم.» پس هر دو رهسپار بیت‌ئیل شدند.

<sup>۳</sup> گروهی انبیائی که در بیت‌ئیل زندگی می‌کردند پیش الیشع آمده گفتند: «آیا خبر داری

که خداوند امروز استادت را از تو جدا می‌کند؟» او جواب داد: «بلی، می‌دانم، اما نباید حرفی در اینباره بزنیم.»

<sup>۴</sup> ایلیا به الیشع گفت: «تو همینجا بمان، زیرا خداوند به من فرموده است که به اریحا بروم.» الیشع گفت: «بحیات خداوند و به زندگی تو قسم است که ترا ترک نمی‌کنم.» پس آن‌ها به اریحا رفتند.<sup>۵</sup> گروه انبیائی که در اریحا بودند، پیش الیشع آمدند و به او گفتند: «آیا می‌دانی که خداوند استادت را از پیش تو می‌برد؟» او جواب داد: «بلی، می‌دانم. خاموش باشید.»

<sup>۶</sup> باز ایلیا به الیشع گفت: «تو همینجا باش، زیرا خداوند به من امر کرده است که به اردن سفر کنم.» اما او جواب داد: «بزندگی خداوند و بسر تو قسم است که ترا ترک نمی‌کنم.» بنابراین هر دوی شان رهسپار دریای اردن شدند.<sup>۷</sup> پنجاه نفر از گروه انبیاء از اریحا هم دنبال شان رفتند. ایلیا و الیشع در کنار دریا توقف کردند. آن پنجاه نفر هم کمی دورتر روبروی شان ایستادند.<sup>۸</sup> آنگاه ایلیا ردای خود را گرفت و آنرا پیچاند و آب را زد. آب دو شق شد و هر دو از بستر خشک دریا گذشتند.

<sup>۹</sup> وقتی به آن طرف دریا رسیدند، ایلیا به الیشع گفت: «پیش از آنکه از تو جدا شوم چه می‌خواهی که برایت بدهم؟» الیشع جواب داد: «می‌خواهم نسبت به انبیای دیگر دو چند قدرت روح داشته باشم.»<sup>۱۰</sup> ایلیا گفت: «بجا آوردن خواهشت کار سختی است، اما با آنهم اگر بچشمت دیدی که من به آسمان می‌روم آن وقت چیزی را که خواستی به دست خواهی آورد، در غیر آن خواهشت برآورده نخواهد شد.»

<sup>۱۱</sup> آن‌ها صحبت کنان براه خود می‌رفتند که دفعه‌ای عراده‌آتشینی با اسپهای آتشین بین آن‌ها ظاهر گردیدند و ایلیا در گردبادی به آسمان برده شد.<sup>۱۲</sup> چون الیشع آن صحنه را مشاهده کرد، فریاد زد و به ایلیا گفت: «ای پدرم! ای پدرم! ای پشتیبان و حامی اسرائیل!» وقتی آن‌ها از نظرش ناپدید شدند، از غصه یخن خود را پاره کرد.

<sup>۱۳</sup> بعد ردای ایلیا را برداشت و به کنار دریا برگشت و در آنجا ایستاد <sup>۱۴</sup> و آب را با ردای ایلیا زد و گفت: «کجاست خداوند، خدای ایلیا؟» بمجردیکه آب را زد، آب دریا دو شق شد و الیشع از بستر خشک دریا گذشت. <sup>۱۵</sup> چون گروه انبیائی که در اریحا بودند از دور او را دیدند، گفتند: «روح ایلیا بر او قرار گرفته است.» بعد آن‌ها به ملاقات او رفتند و سر تعظیم در برابر او خم کردند <sup>۱۶</sup> و به او گفتند: «ما پنجاه نفر، همه مردان نیرومند در خدمت حاضر و آماده هستیم. لطفاً اجازه بده که بجستجوی استادت برویم. شاید روح خداوند او را برداشته بر کدام کوه یا در دره‌ای انداخته باشد.» او جواب داد: «نی، زحمت نکشید.» <sup>۱۷</sup> اما چون آن‌ها بسیار اصرار کردند او مجبور شد و به آن‌ها اجازه داد که بروند. پس آن‌ها رفتند و برای سه روز همه جا را جستجو کردند، اما او را نیافتند. <sup>۱۸</sup> وقتی پیش الیشع که در اریحا منتظر شان بود برگشتند، الیشع به آن‌ها گفت: «بشما نگفتم که نروید؟»

## معجزه الیشع

<sup>۱۹</sup> یک روز چند نفر از مردم اریحا پیش الیشع آمدند و گفتند: «قراری که می‌بینی این شهر دارای موقعیت خوبی است، اما آب آن ناگوار است و باعث نقصان کردن زنها می‌گردد.» <sup>۲۰</sup> الیشع به آن‌ها گفت: «کمی نمک در یک کاسه نو انداخته برای من بیاورید.» آن‌ها کاسه را با نمک برایش آوردند. <sup>۲۱</sup> آنگاه الیشع به چشمه آب رفت و نمک را در آب ریخت و گفت که خداوند می‌فرماید: «من این آب را گوارا ساختم. از این بعد باعث مرگ و نقصان کردن زنها نخواهد شد.» <sup>۲۲</sup> بنابراین، همانطوریکه الیشع گفت آب آن سرزمین از همان روز بعد آشامیدنی و گوارا گردید.

<sup>۲۳</sup> الیشع از آنجا به بیت‌ئیل رفت؛ در حالیکه در راه خود روان بود یک تعداد پسر جوان از شهر بیرون آمده او را مسخره کردند و گفتند: «ای مرد کله طاس، از این شهر خارج شو!» <sup>۲۴</sup> الیشع به عقب برگشته به آن‌ها خیره شد و همه را بنام خداوند لعنت کرد. آنگاه دو خرس ماده از جنگل بیرون آمده و چهل و دو نفر آن‌ها را دریدند. <sup>۲۵</sup> سپس از آنجا به

کوه گرمّل رفت و بعد به سامره برگشت.

## سلطنت یهورام بر اسرائیل

<sup>۳</sup> در سال هجدهم سلطنت یهوشافاط، پادشاه یهودا، یهورام، پسر اخاب بعنوان پادشاه اسرائیل در سامره بر تخت سلطنت نشست و مدت دوازده سال پادشاهی کرد. <sup>۲</sup> او یک شخص بدکار بود که در برابر خداوند گناه ورزید، ولی نه بدتر از پدر و مادر خود، زیرا بت بعل را که پدرش ساخته بود شکست. <sup>۳</sup> ولی همان راه گناه را که یربعام، پسر نباط، پیش از او رفته بود تعقیب نمود و آنرا ترک نکرد و باعث شد که مردم اسرائیل مرتکب گناه شوند.

<sup>۴</sup> میسّع، پادشاه موآب که دارای رمه و گله بسیار بود سالانه یکصد هزار بره و پشم یکصد هزار قوچ را به پادشاه اسرائیل می داد. <sup>۵</sup> اما بعد از آنکه اخاب درگذشت پادشاه موآب برضد پادشاه اسرائیل شورش کرد. <sup>۶</sup> بنابراین یهورام سپاه اسرائیل را مجهز ساخت و از سامره به عزم جنگ رفت. <sup>۷</sup> در عین حال پیامی به این مضمون به یهوشافاط، پادشاه یهودا فرستاد: «پادشاه موآب برضد من شورش کرده است. آیا می خواهی همراه من بجنگ موآبیان بروی؟» او جواب داد: «بلی، می روم؛ من در خدمت تو هستم. همچنین مردم و اسپهائی من برای هر امری حاضراند.» <sup>۸</sup> بعد پرسید: «از کدام راه برای جنگ برویم؟» او جواب داد: «از راه بیابان ادوم.»

<sup>۹</sup> پس پادشاهان اسرائیل، ادوم و یهودا براه افتادند و بعد از هفت روز ذخیره آب شان تمام شد و لشکر و حیوانات شان آب برای خوردن نداشتند. <sup>۱۰</sup> آنگاه پادشاه اسرائیل پرسید: «حالا چه چاره کنیم؟ خداوند ما سه پادشاه را به اینجا آورد که به دست موآبیان تسلیم کند.» <sup>۱۱</sup> یهوشافاط گفت: «آیا در اینجا کدام نبی پیدا می شود که از طرف ما بحضور خداوند شفاعت کند؟» یکی از مأمورین پادشاه اسرائیل جواب داد: «الیشع، پسر شافاط که شاگرد ایلیا بود اینجا است.» <sup>۱۲</sup> یهوشافاط گفت: «او یک نبی واقعی

است.» پس هر سه پادشاه پیش ایشع رفتند.

<sup>۱۳</sup> ایشع به پادشاه اسرائیل گفت: «من با شما کاری ندارم. بروید پیش انبیای پدر و مادر تان.» اما پادشاه اسرائیل جواب داد: «نی، زیرا خداوند ما سه پادشاه را به اینجا آورد تا به دست موآبیان تسلیم کند.» <sup>۱۴</sup> ایشع گفت: «بنام خدای زنده که بندگی او را می‌کنم قسم است که اگر بخاطر احترام یهوشافاط نمی‌بود حتی برویت نگاه هم نمی‌کردم. <sup>۱۵</sup> حالا بروید یک نوازنده را برای من بیاورید.» بعد وقتی نوازنده بناختن شروع کرد، خداوند به ایشع قدرت بخشید <sup>۱۶</sup> و بزبان آمد و گفت: «خداوند می‌فرماید که این وادی خشک را پُر از حوض‌های آب می‌کند، <sup>۱۷</sup> و شما بدون اینکه باد و باران را ببینید این وادی از آب لبریز می‌شود تا شما و همچنان حیوانات تان از آن استفاده کنید.» <sup>۱۸</sup> بعد اضافه کرد: «البته این چیزیکه گفتم جزئی‌ترین کاری است که خداوند برای شما می‌کند، زیرا او شما را بر موآبیان هم پیروز می‌سازد. <sup>۱۹</sup> شما تمام شهرهای زیبا و مستحکم آن‌ها را فتح و درختان میوه‌دار شان را قطع می‌کنید. چشمه‌های آب آن‌ها را می‌بندید و مزارع خوب شان را با سنگ از بین می‌برید.»

<sup>۲۰</sup> روز دیگر، هنگام ادای قربانی صبحانه، دفعتاً آب از جانب ادوم جاری گردید و تمام آن سرزمین پُر از آب شد.

<sup>۲۱</sup> وقتی موآبیان خبر شدند که پادشاهان بجنگ شان آمده‌اند، همه آنهائی که سلاح را برده می‌توانستند جلب شدند و در امتداد سرحد موضع گرفتند. <sup>۲۲</sup> فردای آن، هنگام صبح وقتی برخاستند، آفتاب بر سطح آب می‌درخشید و آب برنگ خون معلوم می‌شد. <sup>۲۳</sup> آن‌ها گفتند: «ببینید، همه جا را خون گرفته است. مثلیکه آن سه لشکر بین خود جنگ کرده و یکدیگر خود را کشته‌اند. بیائید که برویم و اردوگاه شان را تاراج کنیم.»

<sup>۲۴</sup> اما وقتی به اردوگاه آن‌ها رسیدند، سپاه اسرائیل بر آن‌ها حمله کرد و آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی نمودند. سپاه اسرائیل به تعقیب شان رفت و آن‌ها را کشت <sup>۲۵</sup> و شهرهای شان را ویران کرد. وقتی سربازان اسرائیل از مزارع حاصلخیز شان می‌گذشتند هر یک از



آن‌ها یک سنگ انداخت تا اینکه همه زمینهای شان از سنگ پوشیده شدند. مردم اسرائیل همچنان چشمه‌های شان را بستند و درختان میوه‌دار آن‌ها را قطع کردند. در آخر تنها پایتخت شان، قیرحارس باقی ماند، اما بعداً آنرا محاصره کردند و با منجنیق‌ها به آن حمله نمودند.

<sup>۲۶</sup> وقتی پادشاه موآب دید که جنگ را می‌بازد، بنابراین هفتصد نفر شمشیرزن را با خود گرفت و می‌خواست که صف دشمن را شکافته پیش پادشاه ادوم فرار کند، اما موفق نشد. <sup>۲۷</sup> آنوقت پسر اولباری خود را بُرد و بر سر دیوار قربانی کرد. چون عساکر اسرائیلی آن را دیدند با نفرت دست از حمله کشیده به کشور خود برگشتند.

## الیسع به بیوه زنی بینوا کمک می‌کند

<sup>۴</sup> یک روز بیوه‌ی یکی از انبیاء پیش الیسع آمد و گفت: «شوهر این خدمتگارت فوت کرده است. طوریکه می‌دانید که شوهرم یک شخص خداپرست بود. حالا یکنفیری که شوهرم از او یک مبلغ پول قرض گرفته بود آمده است تا دو فرزندم را بعوض قرض شوهرم به غلامی ببرد.» <sup>۲</sup> الیسع پرسید: «من برایت چه کنم؟ و بگو که در خانه‌ات چه داری؟» زن جواب داد: «هیچ، فقط یک کمی روغن در یک ظرف دارم و بس.» <sup>۳</sup> الیسع گفت: «برو پیش همسایگان و از آن‌ها هر قدر ظرف خالی که دارند به امانت بگیر. <sup>۴</sup> بعد تو و فرزندان بداخل خانه بروید و دروازه را ببندید. آنگاه ظرفها را از روغن پُر کنید و ظرفی را که پُر شد به یکسو بگذارید.»

<sup>۵</sup> پس آن زن با دو فرزند خود به خانه رفتند و دروازه را بستند. ظرفهای خالی را آوردند و آنگاه یک ظرف کوچک روغن زیتون را گرفت و از روغن آن ظرفهای خالی را پُر کرد. <sup>۶</sup> وقتی همه ظرفها پُر شدند، زن گفت: «ظرف دیگری بیاورید.» یکی از فرزندان او گفت: «آن آخرین ظرفی بود که پُر کردی.» آنوقت روغن از جریان باز ماند. <sup>۷</sup> بعد از آن پیش الیسع رفت و به او خبر داد. الیسع گفت: «حالا برو، روغن را بفروش و قرض را

ادا کن و باقیمانده آن را برای مصرف خود و فرزندان نگاهدار.»

## الیسع پسر زن شونمی را زنده می کند

<sup>۸</sup> روزی الیسع به شونیم رفت. یکی از زنان ثروتمند آنجا از او دعوت کرد که با او غذا بخورد. بعد از آن، هر وقتیکه الیسع از آن شهر می گذشت، در خانه آن زن توقف می کرد و با او غذا می خورد. <sup>۹</sup> آن زن به شوهر خود گفت: «من یقین دارم که این مردی که گاهگاهی به اینجا می آید یک شخص روحانی و مقدس است. <sup>۱۰</sup> پس ما باید یک اطاق کوچک برای او بر سر بام بسازیم، و یک بستر و چوکی و چراغ هم برایش تهیه کنیم تا هر وقتیکه اینجا می آید برای رهایش از آن استفاده کند.»

<sup>۱۱</sup> باری وقتی الیسع به آنجا آمد به آن اطاق برای استراحت رفت <sup>۱۲</sup> و به خادم خود، جیحزی گفت: «برو به آن خانم شونمی بگو که به اینجا بیاید.» وقتی او آمد روبرویش ایستاد. <sup>۱۳</sup> الیسع به جیحزی گفت: «از او پرس که من برایش چه کنم تا تلافی زحماتی که برای من کشیده و احتیاجات مرا فراهم کرده است بشود. شاید بخواهد که پیش پادشاه یا قوماندان سپاه بروم و از او شفاعت کنم.» زن جواب داد: «من در اینجا با قوم خود همه چیز دارم.» <sup>۱۴</sup> او پرسید: «پس چه می توانم برایش بکنم؟» جیحزی جواب داد: «او پسری ندارد و شوهرش هم مردی سالخورده است.» <sup>۱۵</sup> الیسع گفت: «او را بگو که بیاید.» وقتی او آمد، پیش دروازه ایستاد. <sup>۱۶</sup> الیسع به او گفت: «سال آینده در همین وقت پسری را در آغوش خواهی داشت.» زن جواب داد: «نی، آقای من، ای مرد خدا، لطفاً مرا فریب ندهید.»

<sup>۱۷</sup> اما همانطوریکه الیسع گفته بود، آن زن حامله شد و در وقت معین پسری دنیا آورد.

<sup>۱۸</sup> آن طفل بزرگ شد و یک روز بدیدن پدر خود که در مزرعه همراه دروگران بود، رفت. <sup>۱۹</sup> در آنجا پیش پدر خود از سر دردی شکایت کرد. پدرش به خادم خود گفت: «او را پیش مادرش ببر.» <sup>۲۰</sup> خادم او را برد و بر زانوان مادرش قرار داد. طفل تا ظهر بر زانوان

مادر خود بود و بعد مُرد. <sup>۲۱</sup> مادرش طفل را بالا برد و در بستر الیشع خواباند. دروازه را بست و پائین رفت. <sup>۲۲</sup> بعد شوهر خود را صدا کرده گفت: «یکی از خادمان را با یک خر برایم بفرست تا فوراً پیش آن مرد خدا بروم و بزودی برمی‌گردم.» <sup>۲۳</sup> شوهرش پرسید: «چرا امروز می‌خواهی بروی؟ نه مهتاب نوشده و نه روز شنبه است.» زنش گفت: «فرقی نمی‌کند. مجبورم که بروم.» <sup>۲۴</sup> پس خر را پالان کرد و به خادم گفت: «خر را تیز بران و تا من نگویم در جائی توقف نکن.» <sup>۲۵</sup> پس آن زن از آنجا حرکت کرد و به کوه کرمَل، جائیکه الیشع در آن وقت بود و باش داشت، رفت.

الیشع او را از دور دید و به خادم خود، جیحزی گفت: <sup>۲۶</sup> «برو از آن زن که از شونم می‌آید بپرس که خیریت است؟ خودش و شوهر و پسرش چه حال دارند؟» زن جواب داد: «بلی، خیر و خیریت است.» <sup>۲۷</sup> اما وقتی بسر کوه پیش الیشع رسید، زیر پاهایش افتید. جیحزی آمد تا او را از پاهایش دور کند، الیشع گفت: «او را بحالش بگذار، زیرا مشکل بزرگی دارد و خداوند از من پنهان کرد و به من خبر نداد.» <sup>۲۸</sup> آنگاه زن گفت: «آیا من از شما فرزندی طلب کردم؟ آیا از شما خواهش نکردم که مرا فریب ندهید؟» <sup>۲۹</sup> الیشع رو بطرف جیحزی کرده گفت: «عجله کن؛ عصای مرا بگیر و برو. در راه نه به کسی سلام بدهی و نه به سلام کسی جواب بگوئی. مستقیماً به آن خانه برو عصای مرا بروی طفل بگذار.» <sup>۳۰</sup> مادر طفل گفت: «به حیات خداوند و بسر شما قسم است که بدون شما به خانه بر نمی‌گردم.» پس الیشع برخاست و با آن زن براه افتاد. <sup>۳۱</sup> در عین حال جیحزی پیش از آن‌ها رفت و عصا را بروی طفل گذاشت. اما نه آوازی برخاست و نه اثری از حیات در طفل پیدا شد. پس برگشت و در راه با او برخورد و گفت: «طفل بیدار نشد.»

<sup>۳۲</sup> وقتی الیشع به آن خانه رسید، طفل را دید که مُرده در بسترش افتاده است. <sup>۳۳</sup> آنگاه دروازه را بست و بحضور خداوند دعا کرد. <sup>۳۴</sup> بعد برخاست در بستر بروی طفل دراز کشید و دهن، چشمان و دستهای خود را بر دهن، چشمان و دستهای طفل گذاشت و در حالیکه روی او خم شده و دراز کشیده بود، بدن طفل گرم شد. <sup>۳۵</sup> سپس از بستر پائین

آمد و در اطاق یک بار بالا و پائین قدم زد. بعد دوباره آمد و بروی طفل خم شد. در این وقت طفل هفت بار عطسه زد و چشمان خود را باز کرد. <sup>۳۶</sup> آنگاه الیشع، جیحزی را خواست و گفت: «مادر طفل را بگو که بیاید.» وقتی او آمد الیشع به او گفت: «بیا طفلت را بگیر.» <sup>۳۷</sup> او آمد و بزیر پاهایش افتاد و سر تعظیم بزمین خم کرد. بعد طفل خود را گرفت و رفت.

## الیشع دو معجزه دیگر نشان می دهد

<sup>۳۸</sup> وقتی الیشع به جلجال برگشت، در آنجا قحطی آمده بود. یک روز هنگامی که انبیاء جوان را تعلیم می داد، به خادم خود گفت: «آن دیگ بزرگ را بر آتش بگذار و برای این جوانان آش بپز.» <sup>۳۹</sup> یکی از آن ها برای سبزی چیدن به مزرعه رفت. در آنجا یک بوته وحشی را یافت و دامن خود را از کدوی صحرايي پُر کرد. بعد آمد و آن ها را تکه تکه برید و بدون آنکه بداند آن ها چه بودند در بین دیگ آش انداخت. <sup>۴۰</sup> سپس آش را از دیگ کشیدند و آوردند که بخورند. اما به مجردیکه آنرا چشیدند فریاد زدند: «ای مرد خدا، در بین دیگ زهر است!» پس آنرا خورده نتوانستند. <sup>۴۱</sup> الیشع گفت: «بروید کمی آرد برایم بیاورید.» او آرد را در دیگ انداخت و گفت: «حالا بخورید.» وقتی خوردند دیدند که برآستی هیچ آسیبی به آن ها نرسید.

<sup>۴۲</sup> روزی مردی از بعل شلیشه آمد و برای الیشع بیست قرص نان جو از محصول نو و خوشه های تازه را در یک جوال آورد. الیشع به او گفت: «اینها را به مردم بده که بخورند.» <sup>۴۳</sup> اما خادمش گفت: «آیا فکر می کنی که این چند قرص نان برای یکصد نفر کافی است؟» الیشع باز گفت: «آن ها را به مردم بده که بخورند، زیرا خداوند می فرماید که همه سیر می شوند و چیزی هم باقی می ماند.» <sup>۴۴</sup> پس خادم نان را پیشروی آن ها گذاشت و طوریکه خداوند فرموده بود همه شان خوردند و چیزی هم باقی ماند.

## شفای نعمان

۵ نعمان، سپهسالار لشکر پادشاه سوریه، مرد بزرگ و شخص معتمد شاه بود، زیرا بخاطر لیاقت و کاردانی او، کشور سوریه به پیروزی‌های زیادی نایل شده بود. با اینکه او یک شخص دلاور و جنگجو بود، مگر از مرض برص، (یعنی جذام) رنج می‌برد.

۲ قوای سوریه در یکی از حملات خود، دختر جوانی را از کشور اسرائیل به اسارت بردند و او خدمتگار زن نعمان شد. ۳ او یک روز به خانم نعمان گفت: «کاش آقایم پیش آن نبی که در سامره زندگی می‌کند، می‌رفت، زیرا او می‌تواند آقایم را از مرضی که دارد شفا بدهد.» ۴ بنابراین نعمان پیش پادشاه رفت و آنچه را که آن دختر اسرائیلی گفته بود برایش بیان کرد. ۵ پادشاه به او گفت: «برو و نامه‌ای هم از جانب من با خود ببر.» پس نعمان ده وزنه نقره و شش هزار مثقال طلا و ده دست لباس را با خود گرفته رهسپار سامره شد.

۶ نامه را به پادشاه رساند که مضمونش این بود: «حامل این نامه نعمان، یکی از مأمورین من است که به تو معرفی می‌کنم، و توقع دارم که او را از مرض جذام شفا بدهی.» ۷ وقتی پادشاه نامه را خواند، لباس خود را پاره کرد و گفت: «آیا من خدا هستم که اختیار مرگ و زندگی بدستم باشد. پادشاه سوریه فکر می‌کند که من می‌توانم این مرد را شفا بدهم. شاید او بهانه‌ای می‌جوید تا با من جنگ کند.»

۸ اما وقتی الیشع نبی از ماجرا خبر شد به پادشاه پیام فرستاد و گفت: «چرا غصه می‌خوری؟ آن مرد را پیش من بفرست و من به او ثابت می‌کنم که در اسرائیل یک نبی واقعی وجود دارد.» ۹ پس نعمان با اسپها و عراده‌های خود آمد و پیش دروازه خانه الیشع توقف کرد. ۱۰ الیشع قاصدی را پیش نعمان فرستاد و گفت به او بگو که هفت بار خود را در دریای اُردن بشوید. آنگاه پوست بدنش بحالت عادی برگشته از مرض بکلی شفا خواهد یافت. ۱۱ ولی نعمان قهر شد و آنجا را ترک کرد و گفت: «من فکر می‌کردم که او پیش من بیرون می‌آید و بحضور خداوند، خدای خود دعا می‌کند و دست خود را بر جای جذام تکان داده مرا شفا می‌دهد. ۱۲ برعلاوه آیا آب ابانه و فرّفر، دو دریای دمشق، بهتر از آب همه دریاهاى اسرائیل نیست؟» بنابراین، با قهر و غضب براه خود

رفت. <sup>۱۳</sup> اما خادمانش پیش او آمدند و گفتند: «اگر آن نبی به تو کار مشکلی را پیشنهاد می‌کرد آیا تو نمی‌پذیرفتی؟ در حالیکه او راه آسانی را بتو نشان داد و تنها گفت که برو خود را بشوی و شفا می‌یابی.» <sup>۱۴</sup> پس نعمان رفت و قرار هدایت الیشع هفت بار در دریای اُردن غوطه‌ور شد. آنگاه گوشت بدنش مثل گوشت یک طفل کوچک برگشته پاک و سالم شد.

<sup>۱۵</sup> بعد نعمان با تمام همراهان خود پیش الیشع برگشت. در برابر او ایستاد و گفت: «حالا می‌دانم که در تمام روی زمین بغیر از خدای اسرائیل خدای دیگری وجود ندارد. پس از تو خواهش می‌کنم که تحفه این خدمتگارت را قبول کنی.» <sup>۱۶</sup> اما الیشع گفت: «بنام خداوند که من بنده او هستم قسم است که هیچ تحفه‌ای را از تو قبول نمی‌کنم.» <sup>۱۷</sup> نعمان گفت: «اگر تحفه مرا نمی‌پذیری، اقلأً اجازه بده که دو بار قاطر از خاک اینجا را با خود ببرم، زیرا بعد از این بجز برای خداوند، برای هیچ خدای دیگر قربانی سوختنی و هدیه تقدیم نمی‌کنم.» <sup>۱۸</sup> اما امیدوارم که خداوند مرا ببخشد، زیرا وقتی پادشاه به معبد رمون برای پرستش می‌رود من او را همراهی می‌کنم و او در وقت عبادت بازوی من تکیه می‌کند. باز هم دعا می‌کنم که خداوند مرا بخاطر این کار ببخشد.» <sup>۱۹</sup> الیشع به او گفت: «به سلامتی برو.»

## حرص جیحزی

اما وقتی نعمان کمی از آنجا دور شد <sup>۲۰</sup> جیحزی، خادم الیشع با خود گفت: «آقای من هدیه‌ای را که نعمان برایش می‌داد نگرفت و به او اجازه داد که مفت و رایگان برود. اما به خداوند قسم است که من می‌روم و یک چیزی از او می‌گیرم.» <sup>۲۱</sup> پس جیحزی بدنبال نعمان رفت. وقتی نعمان دید که شخصی از عقب او می‌دود، برای ملاقات او از عراده خود پیاده شد و گفت: «خیریت است؟» <sup>۲۲</sup> او جواب داد: «بلی، خیریت است، اما آقا، مرا فرستاد تا به تو بگویم که دو نفر نبی از کوهستان افرایم پیش او آمدند، بنابراین، از تو خواهش می‌کند که یک وزنه نقره و دو دست لباس برای شان بدهی.»

<sup>۲۳</sup> نعمان گفت: «من بتو دو وزنه نقره می‌دهم، لطفاً آنرا قبول کن.» او بسیار اصرار کرد و بعد وزنه‌های نقره را در دو خریطه انداخت و با دو دست لباس به دو نفر از خادمان خود داد تا آن‌ها را پیشاپیش جیحزی حمل کنند.<sup>۲۴</sup> وقتی به تپه‌ی جای اقامت الیشع رسید خریطه‌ها را از آن‌ها گرفت و در خانه گذاشت و خادمان نعمان را مرخص کرد و آن‌ها براه خود رفتند.

<sup>۲۵</sup> بعد داخل شد و در برابر آقای خود ایستاد. الیشع پرسید: «جیحزی، کجا رفته بودی؟» او جواب داد: «من جائی نرفته بودم.»<sup>۲۶</sup> الیشع به او گفت: «آیا نفهمیدی که وقتی نعمان برای استقبالت از عراده‌ی خود پیاده شد روح من هم در آنجا بود؟ حالا وقت آن نیست که از کسی پول، لباس، باغ زیتون، تاکستان، گوسفند، گاو، کنیز و یا غلام قبول کنی.<sup>۲۷</sup> پس تو به مرضی که نعمان داشت مبتلا می‌شوی و تو و اولادهات برای همیشه از آن مرض رنج خواهید برد.» بنابراین جیحزی دفعتهاً به مرض جذام مبتلا شد و با پوست سفید مثل برف از حضور او رفت.

## معجزه‌ی سر تبر

<sup>۶</sup> یک روز انبیاء جوان به الیشع گفتند: «طوری‌که می‌بینی جای سکونت ما در اینجا تنگ است،<sup>۲</sup> بنابراین به ما اجازه بده که بکنار دریای اُردن برویم. در آنجا چوب زیاد است می‌توانیم از آن چوبها خانه‌ای برای سکونت بسازیم.» او جواب داد: «بسیار خوب، بروید.»<sup>۳</sup> بعد یکی از انبیاء از او خواهش کرد که او هم با آن‌ها برود. او گفت: «خوب، می‌روم.»<sup>۴</sup> پس آن‌ها یکجا براه افتادند. وقتی به اُردن رسیدند، شروع به کار کردند.<sup>۵</sup> اما هنگامیکه یکی از آن‌ها چوبی را قطع می‌کرد، تبرش از دسته جدا شد و در آب افتاد. او فریاد زد: «ای آقا، آن تبر را امانت گرفته بودم.»<sup>۶</sup> الیشع پرسید: «در کجا افتاد؟» او آن جائی را که تبر افتاده بود به او نشان داد آنگاه الیشع یک تکه چوب را برید و در آب انداخت و تبر سر آب آمد.<sup>۷</sup> الیشع به آن مرد گفت: «آنرا از آب بگیر.» آن مرد دست خود دراز کرد و تبر را گرفت.



## شکست سپاه آرام

<sup>۸</sup> یکبار وقتی پادشاه آرام با اسرائیل در حال جنگ بود با مأمورین خود مشوره کرد و گفت: «در فلان جا با سپاه خود موضع می‌گیرم.»<sup>۹</sup> اما الیشع فوراً به پادشاه اسرائیل خبر داده گفت: «احتیاط کنی که از فلان جا نگذری، زیرا پادشاه آرام به آنجا حمله می‌کند.»<sup>۱۰</sup> پس پادشاه اسرائیل به سپاه خود پیام فرستاد که خبردار باشند. به این ترتیب الیشع چندین بار پادشاه را از خطریکه متوجه او بود باخبر ساخت.

<sup>۱۱</sup> پادشاه آرام از این بابت بسیار متأثر شد. بنابراین مأمورین خود را جمع کرده از آن‌ها پرسید: «حالا به من بگوئید که چه کسی از بین ما با پادشاه اسرائیل همدست است؟»<sup>۱۲</sup> یکی از آن‌ها جواب داد: «ای پادشاه، هیچ کسی از ما طرفدار پادشاه اسرائیل نیست، بلکه الیشع نبی که در اسرائیل است، هر چیزی را حتی اگر در خوابگاه خود هم بگوئی، به پادشاه اسرائیل خبر می‌دهد.»<sup>۱۳</sup> پادشاه گفت: «برو و هر جایی که است پیدایش کن تا عساکر بفرستم و او را دستگیر کنند.» وقتی به او گفتند که الیشع در دوتان است،<sup>۱۴</sup> پس او یک سپاه بزرگ را مجهز با اسبها و عراده‌ها به آنجا فرستاد و هنگام شب به آنجا رسیدند، و شهر را محاصره کردند.

<sup>۱۵</sup> صبح وقت روز دیگر، وقتی خادم الیشع بیرون رفت، دید که سپاه آرام با اسبها و عراده‌ها شهر را محاصره کرده‌اند. او پیش الیشع برگشت و گفت: «آه‌ای آقا، چه چاره کنیم؟»<sup>۱۶</sup> الیشع جواب داد: «نترس، ما زیادتر از آن‌ها طرفدار داریم.»<sup>۱۷</sup> آنگاه دعا کرد و گفت: «خداوندا، چشمانش را باز کن تا ببیند.» پس خداوند چشمان خادمش را باز کرد و دید کوههای اطراف الیشع پُر از اسبها و عراده‌های آتشین بود.<sup>۱۸</sup> بعد چون آرامیان برای حمله آمدند، الیشع بحضور خداوند دعا کرد گفت: «به دربار تو التجا می‌کنم که این مردم را از دو چشم کور بسازی.» خداوند دعای او را قبول فرمود و همه آن‌ها کور شدند.<sup>۱۹</sup> الیشع به آن‌ها گفت: «شما راه را غلط کرده‌اید. این شهر آن جایی نیست که شما قصد حمله آنرا دارید. بدنبال من بیائید و من شما را پیش آن شخصی که



در جستجوی هستید راهنمایی می‌کنم.» او آن‌ها را به سامره برد.

<sup>۲۰</sup> به مجردیکه پای شان به سامره رسید، الیشع دعا کرد و گفت: «خداوندا، چشمان اینها را بینا کن تا ببینند.» خداوند آن‌ها را بینا ساخت و دیدند که در سامره هستند. <sup>۲۱</sup> وقتی پادشاه اسرائیل آن‌ها را دید از الیشع پرسید: «آقا، آیا آن‌ها را بکشم؟ آیا آن‌ها را بکشم؟» <sup>۲۲</sup> او جواب داد: «نی، اسیران جنگ را نباید کشت، بلکه آن‌ها را نان و آب بده و دوباره پیش پادشاه شان بفرست.» <sup>۲۳</sup> پس پادشاه برای آن‌ها دعوت بزرگی ترتیب داد و بعد از آنکه همه خوردند و نوشیدند، پیش پادشاه خود برگشتند. بنابراین ارامیان تا یک زمانی به کشور اسرائیل حمله نکردند.

## محاصره سامره

<sup>۲۴</sup> اما بعد از مدتی بنه‌د، پادشاه ارام سپاه خود را آماده و مجهز ساخت و برای جنگ به سامره لشکرکشی نمود و آنرا محاصره کرد. <sup>۲۵</sup> در نتیجه محاصره قحطی شدیدی در سامره پیدا شد، بحدیکه قیمت یک کله خر به هشتاد سکه نقره و قیمت دو صد گرام سنگدان کبوتر به پنج سکه نقره رسیده بود. <sup>۲۶</sup> یک روز هنگامی که پادشاه اسرائیل بالای دیوار شهر قدم می‌زد، یک زن فریاد زد: «ای پادشاه به من کمک کن!» <sup>۲۷</sup> او جواب داد: «از خداوند کمک بطلب. از دست من چیزی پوره نیست. نه گندم و نه شراب دارم که بتو بدهم.» <sup>۲۸</sup> بعد از زن پرسید: «چه شکایت داری؟» او جواب داد: «این زن پیشنهاد کرد و گفت: «تو امروز پسر را بیاور که بخوریم، و من فردا پسر خود را می‌آورم و هر دوی ما او را می‌خوریم.» <sup>۲۹</sup> من قبول کردم. پسر را پختیم و خوردیم. فردای آن وقتی به او گفتم که پسرش را بیاورد که بخوریم، او پسر خود را پنهان کرد.» <sup>۳۰</sup> وقتی پادشاه داستان آن زن را شنید لباس خود را پاره کرد. (چون پادشاه بر سر دیوار بود، مردم دیدند که او زیر لباس خود کالای نمدی پوشیده بود.) <sup>۳۱</sup> پادشاه گفت: «اگر امروز سر الیشع را از تنش جدا نکنم، خداوند مرا به روز بد گرفتار کند.» <sup>۳۲</sup> آنگاه یک نفر را برای دستگیری الیشع فرستاد.

در عین حال ایلع با موسفیدان قوم در خانهٔ خود نشسته بود. پیش از آنکه قاصد شاه برسد، ایلع به آن‌ها گفت: «آیا می‌دانید که این قاتل، یک نفر را برای کشتن من فرستاده است؟ وقتی قاصد شاه آمد شما باید دروازه را برویش ببندید و نگذارید که داخل شود، زیرا آقایش هم بدنبال او می‌آید.»<sup>۳۳</sup> هنوز حرف او تمام نشده بود که قاصد و بدنبال او خود پادشاه رسید. پادشاه گفت: «چون این مصیبت را خداوند خودش بر سر ما آورده است، پس حاجت نیست که از او انتظار کمک را داشته باشیم.»

۷<sup>۱</sup> ایلع جواب داد: «خداوند می‌فرماید که فردا در همین ساعت یک سیر آرد ترمیده یا دو سیر آرد جو به قیمت یک سکهٔ نقره به دروازهٔ شهر سامره فروخته می‌شود.»  
۲ افسری که دست پادشاه را گرفته بود به ایلع گفت: «اگر خداوند از آسمان غله هم بفرستد این کار امکان ندارد.» اما ایلع جواب داد: «تو با چشمانت خواهی دید اما آنرا بلب نخواهی زد.»

## ارامیان فرار می‌کنند

۳ در پیش دروازهٔ شهر چهار مرد جذامی نشسته بودند. به یکدیگر خود گفتند: «چرا اینجا به انتظار مرگ بنشینیم؟<sup>۴</sup> چه در اینجا بمانیم یا بداخل شهر برویم، در هر صورت از گرسنگی می‌میریم، پس بیائید که به اردوی ارامیان برویم. اگر ما را زنده گذاشتند، از آن چه بهتر و اگر کشتند باز هم فرقی نمی‌کند، زیرا اگر آن‌ها ما را نکشند البته از گرسنگی خواهیم مرد.»<sup>۵</sup> پس هنگام شام بسوی اردوی ارامیان براه افتادند. وقتی به نزدیک اردو رسیدند هیچ کسی را ندیدند.<sup>۶</sup> زیرا خداوند کاری کرد که ارامیان صدای چرخهای عراده‌ها و آواز سُم اسپها و غریو لشکر بزرگی را شنیدند، لهذا به یکدیگر خود گفتند: «پادشاه اسرائیل، پادشاهان حِتیان و مصر را اجیر کرده است تا با ما بجنگند.»  
۷ بنابراین در وقت شام همهٔ آن‌ها فرار کردند و خیمه، اسپ، خر و اردوگاه خود را با همه چیزهای آن بجا گذاشتند و از ترس جان گریختند.<sup>۸</sup> وقتی آن مردان جذامی به اردوگاه

رسیدند، در یک خیمه داخل شدند. خوردند و نوشیدند و نقره، طلا و لباسی را هم که یافتند با خود برده پنهان کردند. باز دوباره آمدند و به خیمهٔ دیگر داخل شدند و هر چیزی را که به دست آوردند با خود بردند و آن‌ها را هم پنهان کردند.

<sup>۹</sup> بعد به یکدیگر گفتند: «این کاری که ما می‌کنیم درست نیست. امروز روز خوشی و خوشخبری است. اگر خاموش بنشینیم و تا صبح صبر کنیم گناهکار و مجرم شمرده می‌شویم. پس باید برویم و به مأمورین قصر شاهی خبر بدهیم.»<sup>۱۰</sup> آن‌ها رفتند و بهره‌داران دروازهٔ شهر را صدا کردند و به آن‌ها گفتند: «ما به اردوگاه ارامیان رفتیم، اما در آنجا نه کسی را دیدیم و نه آوازی را شنیدیم. اسبها و خرهای شان بسته بودند و خیمه‌های آن‌ها همه همانطوریکه افراشته بودند قرار دارند.»<sup>۱۱</sup> بهره‌داران به کارکنان قصر سلطنتی خبر دادند.<sup>۱۲</sup> پادشاه همان شب رفت و به مأمورین خود گفت: «من می‌دانم که ارامیان چه نقشه‌ای دارند. آن‌ها از موضوع قحطی خبر دارند، بنابراین از اردوگاه خود رفته و در دشت خود را پنهان کرده‌اند و قصد دارند که وقتی ما از شهر بیرون شویم ما را زنده دستگیر کنند و بعد بداخل شهر برونند.»

<sup>۱۳</sup> یکی از مأمورین گفت: «ما باید چند نفر را با پنج رأس اسبهای که باقی مانده‌اند بفرستیم و معلوم کنیم که وضع آنجا چطور است. اگر خطری برای آن‌ها پیش آید و کشته شوند چندان فرقی نمی‌کند، زیرا اگر در اینجا هم بمانند همراه ما می‌میرند.»<sup>۱۴</sup> آنگاه چند نفر را انتخاب کردند و پادشاه آن‌ها را در دو عراده سوار کرد و هدایت داد که بروند و معلوم کنند که لشکر ارامیان کجا رفته‌اند.<sup>۱۵</sup> آن‌ها تا دریای اردن رفتند و تمام راه پُر از البسه و تجهیزات نظامی ارامیان بود که آن‌ها را از روی عجله بروی سرک انداخته و فرار کرده بودند. پس قاصدان برگشتند و مشاهدات خود را به شاه گزارش دادند.

<sup>۱۶</sup> آنگاه همهٔ مردم سامره بیرون رفتند و به تاراج اردوگاه ارامیان شروع کردند، و قراریکه خداوند فرموده بود قیمت یک سیر آرد اعلی و دو سیر آرد جو به یک سکهٔ نقره رسید.

<sup>۱۷</sup> پادشاه افسری را که معاون او بود مأمور ساخت تا از دروازه شهر مراقبت کند، ولی او همانطوریکه الیشع، در وقتیکه پادشاه برای دستگیری اش آمد، پیشگوئی کرده بود بزیر پاهای مردم لگدمال شد و مُرد. <sup>۱۸</sup> زیرا الیشع به پادشاه گفته بود که به دروازه سامره یک سیر آرد اعلی یا دو سیر آرد جو به قیمت یک سکه نقره بفروش می رسد. <sup>۱۹</sup> و آن افسر جواب داد: «اگر خداوند از آسمان غله هم بر زمین بفرستد این کار امکان ندارد.» الیشع در جوابش گفت: «تو با چشمانت خواهی دید، اما از آن نخواهی خورد.» <sup>۲۰</sup> آن پیشگوئی واقعاً عملی شد و او بزیر پاهای مردم جان داد.

## زن شونمی به خانه خود برمی گردد

<sup>۱</sup> الیشع به آن زنی که پسرش را زنده کرده بود گفت: «فامیلت را گرفته به یک مُلک دیگر برو، زیرا خداوند بر زمین یک قحطی را می آورد که مدت هفت سال دوام می کند.» <sup>۲</sup> پس آن زن به پیروی از هدایت الیشع به کشور فلسطینی ها رفت و برای هفت سال در آنجا ماند.

<sup>۳</sup> بعد از ختم هفت سال آن زن وقتی از کشور فلسطینی ها برگشت، پیش پادشاه رفت تا از او خواهش کند که خانه و مُلک او را برایش مسترد نماید. <sup>۴</sup> در این وقت پادشاه با جیحزی، خادم الیشع صحبت می کرد و از او خواست تا از کارهای بزرگی که الیشع انجام داده بود برایش بیان کند. <sup>۵</sup> در حینیکه جیحزی قصه می کرد که الیشع چطور طفل مرده ای را زنده ساخت، ناگهان مادر همان طفل از دروازه وارد شد و عریضه خود را در باره استرداد دارائی اش بحضور پادشاه تقدیم کرد. جیحزی گفت: «ای پادشاه، این همان زنی است که الیشع پسرش را زنده کرد!» <sup>۶</sup> پادشاه از آن زن پرسید: «آیا این حرف او حقیقت دارد؟» او در جواب سوال پادشاه حرف جیحزی را تصدیق کرد. بنابراین پادشاه به یکی از مأمورین خود هدایت داده گفت: «همه دارائی او را برایش مسترد کن. بر علاوه عایدات و حاصلات زمین او را از همان روزیکه از اینجا رفت تا حال حاضر به او بده.»

## الیسع و بنهدد، پادشاه سوریه

<sup>۷</sup>الیسع وقتی به دمشق رفت بنهدد، پادشاه آرام مریض بود. چون به پادشاه خبر دادند که الیسع به آنجا آمده است، <sup>۸</sup>به حزائیل گفت: «تحفه‌ای با خود گرفته پیش الیسع برو و از او خواهش کن تا از خداوند بپرسد که آیا من از این مریضی شفا می‌یابم یا نه.» <sup>۹</sup>پس حزائیل هر قسم تحفه‌های نفیس پیداوار دمشق را بر چهل شتر بار کرد و به ملاقات الیسع رفت. در برابر او ایستاد و گفت: «خدمتگارت بنهدد، پادشاه آرام مرا بحضور تو فرستاد تا بپرسم که آیا او از مرضی که دارد شفا می‌یابد یا نه.» <sup>۱۰</sup>الیسع گفت: «بلی، او شفا می‌یابد، اما خداوند به من فرمود که او حتماً می‌میرد.» <sup>۱۱</sup>بعد الیسع خیره به او نگاه کرد تا آنکه حزائیل خجل شد و آنگاه الیسع بگریه افتاد. <sup>۱۲</sup>حزائیل پرسید: «آقا، چرا گریه می‌کنی؟» او جواب داد: «چون می‌دانم که تو چه مصیبتی بر سر مردم اسرائیل می‌آوری، من بخاطر آن گریه می‌کنم. زیرا تو قلعه‌های شان را آتش می‌زنی، جوانان شان را با شمشیر می‌کشی، اطفال آن‌ها را تکه تکه می‌کنی و شکم زنان حامله شانرا می‌دری.» <sup>۱۳</sup>حزائیل گفت: «من چه سگ هستم که آن کار را بکنم.» الیسع جواب داد: «خداوند به من الهام فرمود که تو پادشاه آرام می‌شوی.» <sup>۱۴</sup>بعد حزائیل از پیش الیسع رفت و به نزد آقای خود، بنهدد برگشت. شاه از او پرسید: «الیسع در باره من چه گفت؟» او جواب داد: «او گفت که تو شفا می‌یابی.» <sup>۱۵</sup>اما فردای آن حزائیل لحاف بنهدد را گرفت و آنرا در آب تر کرد و رویش را پوشاند تا نفسش قطع شد و مُرد و حزائیل خودش جانشین او شد.

## یهورام، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۱ - ۲۰)

<sup>۱۶-۱۷</sup>در سال پنجم سلطنت یورام، پسر اخاب بود که یهورام، پسر یهوشافاط پادشاه یهودا شد. او سی و دو ساله بود که به سلطنت رسید و مدت هشت سال در اورشلیم پادشاهی کرد. <sup>۱۸</sup>او مثل خانواده اخاب، راه و روش پادشاهان اسرائیل را در پیش

گرفت. دختر اخاب زن او بود و با اعمال زشت خود خداوند را ناراضی ساخت.<sup>۱۹</sup> با وجود اینها خداوند یهودا را از بین نبرد، زیرا به بنده خود داود وعده داده بود که اولاده او همیشه پادشاهی می‌کنند و چراغ او در اورشلیم دایم روشن می‌باشد.

<sup>۲۰</sup> در دوران سلطنت او مردم ادوم برضد دولت یهودا شورش کردند و برای خود یک حکومت مستقل تشکیل دادند.<sup>۲۱</sup> بنابراین یورام با تمام عراده‌های خود بطرف صعیر حرکت کرد. اما در آنجا اردوی ادوم او را با سپاهش محاصره کرد. یورام از تاریکی شب استفاده نمود و صف دشمن را شگافته فرار کرد و لشکرش هم به خانه‌های خود گریختند.<sup>۲۲</sup> از آن بعد ادومیان تا به امروز استقلال خود را حفظ کردند. در همان وقت مردم لبّنه هم دست بشورش زدند.<sup>۲۳</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت یورام و کارهای او در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ثبت‌اند.<sup>۲۴</sup> بعد یورام درگذشت و با اجداد خود پیوست و با آن‌ها در شهر داود بخاک سپرده شد. پسرش، اخزیا بجای او بر تخت سلطنت نشست.

## اخزیا، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۲ - ۶)

<sup>۲۵</sup> در سال دوازدهم سلطنت یورام، پسر اخاب، اخزیا، پسر یهورام پادشاه یهودا شد.  
<sup>۲۶</sup> او در سن بیست و دو سالگی به سلطنت رسید و مدت یک سال در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش عتلیا، دختر اخاب و نواسه عمری پادشاه اسرائیل بود.<sup>۲۷</sup> او هم راه و روش فامیل اخاب را دنبال کرد و مثل او مرتکب کارهای زشت شد و خداوند را از خود متنفر ساخت - زیرا او داماد اخاب بود.

<sup>۲۸</sup> اخزیا به اتفاق یورام، پادشاه اسرائیل به جنگ حزایل، پادشاه ارام به راموت جلعاد رفت. اما در آنجا به دست ارامیان زخمی شد.<sup>۲۹</sup> یورام برای تداوی زخم که در ران او خورده بود به شهر یزرعیل برگشت و اخزیا، پسر یهورام پادشاه یهودا برای عیادت او به آنجا رفت.

## ییهو، پادشاه اسرائیل

۹<sup>۱</sup> در عین حال الیشع نبی یکی از انبیاء را خواست و به او گفت: «آماده شو، این بوتل روغن را بگیر و به راموت جلعاد برو. <sup>۲</sup> وقتی به آنجا رسیدی بسراغ ییهو، پسر یهوشافاط، نواسهٔ نمشی برو. او را به یک اطاق خلوت، جدا از همراهانش ببر. <sup>۳</sup> بعد بوتل روغن را گرفته بر سر او بریز و بگو: «من بفرمان خداوند ترا بعنوان پادشاه اسرائیل مسح می‌کنم.» وقتی کار تمام شد دروازه را باز کرده بدون معطلی از آنجا فرار کن.»

۴ پس آن نبی جوان به راموت جلعاد رفت. <sup>۵</sup> او در حالی به آنجا رسید که ییهو با افسران نظامی نشسته بود و جلسه داشت. نبی گفت: «آقا، من پیامی برایت دارم.» ییهو پرسید: «برای کدامیک از ما؟» او جواب داد: «برای تو، آقا.» <sup>۶</sup> پس ییهو برخاست به داخل خانه رفت و آن مرد جوان روغن را بر سر او ریخت و گفت: «خداوند، خدای اسرائیل چنین می‌فرماید: من ترا بعنوان پادشاه قوم برگزیدهٔ او، یعنی اسرائیل انتخاب می‌کنم. <sup>۷</sup> تو باید خاندان آقایت، اخاب را از بین ببری تا من انتقام خون انبیاء و دیگر بندگانم را از ایزابل بگیرم. <sup>۸</sup> تمام خانوادهٔ اخاب هلاک می‌گردند و مرد، زن، غلام و آزادشان را نابود می‌کنم. <sup>۹</sup> خاندان اخاب را بسرنوشت خانوادهٔ یربعام، پسر نباط و فامیل بعشا، پسر اخیا گرفتار می‌سازم. <sup>۱۰</sup> گوشت بدن ایزابل را در سرزمین یزرعیل سگها می‌خورند و کسی او را دفن نمی‌کند.» نبی جوان این را گفت و دروازه را باز کرد و گریخت.

۱۱ ییهو پیش مأمورین شاه برگشت و یکی از آن‌ها پرسید: «خیریت بود؟ آن مرد دیوانه برای چه پیش تو آمد؟» او جواب داد: «شما خوب می‌دانید که او چه کسی بود و چه می‌خواست.» <sup>۱۲</sup> آن‌ها گفتند: «نی، ما نمی‌دانیم. بگو که او چه گفت!» ییهو جواب داد: «او به من گفت که خداوند فرموده است: من ترا بعنوان پادشاه اسرائیل مسح می‌کنم.» <sup>۱۳</sup> آنگاه همگی فوراً ردهای خود را گرفته برای او بر سر زینه هموار کردند و سرنا را نواخته اعلام نمودند: «ییهو پادشاه است!»

## قتل یورام

<sup>۱۴</sup> بعد ییهو، پسر یهوشافاط، نواسه نمشی برضد یورام توطئه کرد. یورام و همه مردم اسرائیل با حزایل، پادشاه ارام در یزرعیل در حال جنگ بودند. <sup>۱۵</sup> و چون یورام در جنگ با حزایل، پادشاه ارامیان زخمی شده بود، به یزرعیل برای تداوی برگشته بود. پس ییهو به همکاران خود گفت: «اگر می خواهید که من پادشاه شما باشم، پس نباید به کسی اجازه بدهید که از این شهر بیرون برود و این خبر را در یزرعیل برساند.» <sup>۱۶</sup> بعد ییهو بر عراده خود سوار شد و به یزرعیل، جائیکه یورام بستری بود رفت. در همان وقت اخزیا، پادشاه یهودا هم به عیادت یورام آمده بود.

<sup>۱۷</sup> یکی از پهره دارانی که بالای برج یزرعیل ایستاده بود، ییهو و همراهانش را دید که به شهر نزدیک می شوند. او گفت: «یک تعداد مردم را می بینم که به این طرف می آیند.» یورام جواب داد: «سواری را بفرست و معلوم کن که آن ها دوست هستند یا دشمن.» <sup>۱۸</sup> پس قاصدی به استقبال آن ها رفت و گفت: «پادشاه می خواهد بداند که آیا شما دوست ما هستید یا دشمن ما و آیا برای صلح آمده اید؟» ییهو جواب داد: «تو معنی صلح را چه می دانی. بیا بدنبال من.» پهره دار به یورام خبر داد که قاصد رفت، اما برنگشت. <sup>۱۹</sup> یورام گفت: «یک نفر دیگر را بفرست.» او رفت و از ییهو همان سوال را کرد. ییهو به او هم همان جواب را داد و گفت: «تو معنی صلح را چه می دانی. بدنبال من بیا.» <sup>۲۰</sup> پهره دار باز گفت: «قاصد پیش آن ها رسید، اما بر نمی گردد.» او اضافه کرد: «آن شخص مثلیکه ییهو، پسر نمشی باشد، زیرا که دیوانه وار می راند.»

<sup>۲۱</sup> یورام گفت: «عراده مرا آماده کنید.» آن ها عراده را آوردند. یورام و اخزیا هرکدام بر عراده خود سوار شد و به استقبال ییهو رفتند. آن ها با او در مزرعه ای که متعلق به نابوت یزرعیلی بود بر خوردند. <sup>۲۲</sup> وقتی یورام او را دید، از او پرسید: «آیا به اینجا از روی دوستی آمده ای؟» او جواب داد: «تا زمانیکه بت پرستی و جادوگری مادرت، ایزابل دوام داشته باشد، دوستی و صلح بین ما امکان ندارد.» <sup>۲۳</sup> یورام به اخزیا گفت: «خیانت



را می‌بینی، اخزیا!» این را گفته عراده خود را برگرداند و فرار کرد.<sup>۲۴</sup> ییهو کمان خود را کشید و با تمام قوت تیری را پرتاب کرد. تیر در پشت یورام فرو رفت و قلبش را شکافت. یورام در عراده خود افتاد و جان داد.<sup>۲۵</sup> ییهو به معاون خود، بدقر گفت: «او را بردار و در مزرعه نابوت یزرعیلی بینداز. بیاد داری که وقتی هردوی ما بدنبال اخاب، پدر یورام عراده می‌راندیم، خداوند درباره او چنین فرمود:<sup>۲۶</sup> «من دیروز دیدم که نابوت و پسرانش چطور کشته شدند، بنابراین عهد می‌کنم که ترا در همان مزرعه به جزای اعمالت برسانم.» پس او را بردار و در آنجا بینداز تا وعده خداوند عملی شود.»

## قتل اخزیا، پادشاه یهودا

<sup>۲۷</sup> وقتی اخزیا، پادشاه یهودا آن واقعه را دید بسوی بیت‌هگان فرار کرد. ییهو به تعقیب او رفت و امر کرد که او را هم بکشند. آن‌ها او را در نزدیکی شهر یبلعام، در جاده‌ای که بطرف جور می‌رفت زخمی کردند. او توانست خود را تا مجدو برساند و بعد در همانجا مُرد.<sup>۲۸</sup> مأمورینش جنازه او را بر عراده‌ای بار کرده به اورشلیم بردند و در مقبره آبائی‌اش، در شهر داود بخاک سپردند.

<sup>۲۹</sup> اخزیا در سال یازدهم سلطنت یورام، پسر اخاب، در یهودا به پادشاهی شروع کرده بود.

## مرگ فجیع ملکه ایزابل

<sup>۳۰</sup> وقتی ییهو به یزرعیل رسید و ایزابل از واقعه خبر شد، چشمهای خود را سُرْمه کرد و موهای خود را آراست و از کلکین قصر خود به تماشای بیرون پرداخت.<sup>۳۱</sup> چون ییهو به دروازه شهر داخل شد، ایزابل صدا کرد: «ای زمری، تو بسلامت رسیدی، ای قاتل پادشاه؟»<sup>۳۲</sup> ییهو به بالا نگاه کرد و گفت: «طرفدار من کیست؟» دو سه نفر از مأمورین قصر از بالا ییهو را دیدند،<sup>۳۳</sup> ییهو به آن‌ها گفت: «او را پائین بیندازید.» پس آن‌ها ایزابل را پائین انداختند و خون او بر دیوار و اسپهای که او را پایمال کردند پاشان شد.

<sup>۳۴</sup> بعد بیهو به داخل قصر رفت و غذا خورد و گفت: «آن زن لعنتی را ببرید و دفن کنید، چون او دختر پادشاه است.»<sup>۳۵</sup> اما وقتی آمدند که او را ببرند تنها کاسه سر، پاها و کف دستش را یافتند.<sup>۳۶</sup> آن‌ها برگشتند و به بیهو اطلاع دادند. بیهو گفت: «خداوند بوسیله خدمتگار خود، ایلیای تیشی پیشگوئی نموده و فرموده بود: جسد ایزابل را در سرزمین یزرعیل سگها می‌خورند»<sup>۳۷</sup> و اجزای بدن او مثل سرگین بروی زمین پراکنده می‌شوند که هیچ کس او را شناخته نمی‌تواند.»

## کشتار اولاده اخاب

۱۰ هفتاد پسر اخاب در سامره زندگی می‌کردند. بیهو نامه‌ای نوشت و از آن یک یک نسخه به والیان یزرعیل، موسفیدان شهر و اولیای فرزندان اخاب فرستاد.<sup>۲</sup>

<sup>۳</sup> مضمون نامه از اینقرار بود: «چون پسران اخاب با شما زندگی می‌کنند، به مجردیکه این نامه به دست شما برسد، یکی از لایقترین آن‌ها را بعنوان پادشاه خود انتخاب کنید و با عراده‌ها، اسپها، شهرهای مستحکم و اسلحه‌ای که در دسترس دارید آماده دفاع از تاج و تخت او باشید.»<sup>۴</sup> اما آن‌ها با دریافت آن نامه به وحشت افتادند و گفتند: «دو پادشاه نتوانستند در برابر این مرد مقاومت کنند ما چطور می‌توانیم؟»<sup>۵</sup> آنگاه منتظم قصر شاهی و والی شهر با موسفیدان و اولیای فرزندان اخاب پیامی به بیهو فرستاده گفتند: «ما همه خدمتگار تو هستیم، هر امری که بکنی بجا می‌آوریم و ما بغیر از تو پادشاه دیگری نمی‌خواهیم. اختیار همه چیز را به دست تو می‌دهیم.»<sup>۶</sup> بعد بیهو نامه دیگری به آن‌ها نوشت و ذکر کرد: «اگر شما طرفدار من هستید و از امر من اطاعت می‌کنید، پس فردا در همین وقت سرهای پسران آقای تان را برای من به یزرعیل بفرستید.» در این وقت همه آن شهزادگان نزد رهبران شهر و تحت تربیه آن‌ها بودند.<sup>۷</sup> وقتی نامه بیهو به دست آن‌ها رسید، هر هفتاد شهزاده را کشتند و سرهای شان را در یک تگری انداخته به یزرعیل فرستادند.<sup>۸</sup> چون به بیهو خبر دادند که سرهای پسران شاه را آوردند، او گفت: «آن‌ها را در دو توده تا صبح بدهن دروازه شهر بگذارید.»<sup>۹</sup> فردای آن بیهو به دروازه

شهر رفت و خطاب به مردمی که در آنجا بودند کرده گفت: «شما بیگناه هستید. من بر ضد آقای خود توطئه کردم و او را کشتم، اما قتل پسران شاه کار من نیست.<sup>۱۰</sup> شما باید بدانید که همه پیشگوئی‌هایی که خداوند دربارهٔ اولادهٔ اخاب فرموده بود به حقیقت رسید و وعده‌ای را که بوسیلهٔ بندهٔ خود، ایلیا کرده بود عملی ساخت.»<sup>۱۱</sup> به این ترتیب همه بازماندگان اخاب را همراه با رهبران شهر، دوستان نزدیک او و کاهنان به قتل رساند و هیچکدام شان را زنده نگذاشت.

<sup>۱۲</sup> بعد ییهو رهسپار سامره شد. در بین راه به جائی رسید که محل اجتماع چوپانها بود.  
<sup>۱۳</sup> در آنجا با چند نفر از خویشاوندان اخزیا، پادشاه یهودا برخورد. از آن‌ها پرسید: «شما کیستید؟» آن‌ها جواب دادند: «ما خویشاوندان اخزیا هستیم و برای دیدن شهزادگان و ملکه ایزابل می‌رویم.»<sup>۱۴</sup> ییهو به مردان خود گفت: «اینها را زنده دستگیر کنید.» پس آن‌ها را که جمعاً چهل و دو نفر بودند دستگیر کرده در کنار چاه همان محل همه را کشتند و هیچکدام شان را زنده نگذاشتند.

<sup>۱۵</sup> وقتی ییهو آنجا را ترک کرد، یهوناداب، پسر رکاب را دید که به استقبالش می‌آید. با او احوالپرسی کرده گفت: «آیا همان صمیمیتی را که من با تو دارم تو هم با من داری؟» یهوناداب جواب داد: «بلی.» ییهو گفت: «پس اگر اینطور است، دستت را به من بده.» یهوناداب دست خود را داد و ییهو او را بر عرادهٔ خود سوار کرد.<sup>۱۶</sup> و گفت: «بیا با من برو و با چشم خود ببین که چه کارهایی برای خداوند انجام داده‌ام.» پس آن‌ها یکجا به سامره رفتند.<sup>۱۷</sup> وقتی ییهو به سامره رسید، قراریکه خداوند برای ایلیا پیشگوئی فرموده بود، همه کسانی را که از خانوادهٔ اخاب باقی مانده بودند بقتل رساند و یکی شان را هم زنده نگذاشت.

## پیروان بعل بقتل می‌رسند

<sup>۱۸</sup> بعد ییهو همهٔ مردم را جمع کرده به آن‌ها گفت: «اخاب در حصهٔ پرستش بعل کوتاهی

کرد، اما من می‌خواهم که از صمیم دل خدمت او را بکنم.<sup>۱۹</sup> پس حالا همه انبیای بعل را با آنهایی که او را پرستش می‌کنند و همچنین کاهنان را بحضور من بیاورید. هر کسیکه حاضر نشود جزای او مرگ است، زیرا من می‌خواهم که قربانی بزرگی برای بعل تقدیم کنم.» او این اعلان را از روی حيله کرد تا همه پیروان بعل را از بین ببرد.<sup>۲۰</sup> سپس اعلامیه‌ای بسراسر سرزمین اسرائیل صادر کرد که یک روز را برای پرستش بعل تجلیل کنند.<sup>۲۱</sup> آنگاه تمام کسانی که بعل را پرستش می‌کردند بدون استثناء آمدند و همه بداخل معبد رفتند تا آنکه در معبد دیگر جای پای ماندن نبود.<sup>۲۲</sup> بعد به تحویلدار البسه امر کرده گفت: «برای همه پرستش کنندگان بعل لباس بیاور.» او برای آن‌ها لباس را آورد.<sup>۲۳</sup> سپس با یهوناداب، پسر رکاب به معبد بعل رفت و به مردم گفت: «متوجه باشید که در اینجا هیچ کسی از پرستندگان خداوند را اجازه ندهید که داخل شود، همگی باید از پیروان بعل باشند.»<sup>۲۴</sup> بعد از آن مراسم قربانی را شروع کردند.

در عین حال یهوه هشتاد نفر را در بیرون دروازه گماشت و به آن‌ها گفت: «اگر یکی از آن‌ها را بگذارید که فرار کند سزای تان مرگ است.»<sup>۲۵</sup> به مجردیکه مراسم قربانی پایان رسید، یهوه به محافظین و مأمورین گفت: «بروید همه را بکشید و احدی را زنده نگذارید.» پس همه را با شمشیر کشتند و اجساد آن‌ها را بیرون انداختند و بعد دوباره بداخل معبد رفتند<sup>۲۶</sup> و ستون بعل را بیرون آورده سوختاندند.<sup>۲۷</sup> به این ترتیب ستون بعل را با معبد آن ویران کردند و معبدش را به خاکروبه‌ای تبدیل نمودند که تا به امروز به همان حال باقی است.

<sup>۲۸</sup> یهوه همه آثار بعل را از اسرائیل از بین برد.<sup>۲۹</sup> اما راه و روش گناه‌آلود یربعام، پسر نباط را دنبال کرد، زیرا یربعام مردم اسرائیل را تشویق به پرستش گوساله‌های طلائی که در بیت‌ئیل و دان بودند، نمود.<sup>۳۰</sup> خداوند به یهوه فرمود: «چون تو همه نقشه‌های مرا در مورد اولادهٔ اخاب عملی کردی، بنابراین وعده می‌دهم که اولادات تا نسل چهارم در اسرائیل پادشاهی کنند.»<sup>۳۱</sup> به این ترتیب یهوه با خلوص نیت و از صمیم دل احکام خداوند، خدای اسرائیل را بجا نیاورد، بلکه برعکس، از کارهای یربعام که مردم

اسرائیل را براه گناه بُرد پیروی کرد.

## وفات ییهو

<sup>۳۲</sup> در آن ایام خداوند خواست که ساحةٔ سرزمین اسرائیل را کوچکتر بسازد، بنابراین به حزایل، پادشاه ارام موقع داد که بسیاری از خاک آنرا، <sup>۳۳</sup> از شرق دریای اُردن تا شهر جلعاد و همچنین جاد، رثوبین، مَنْسَی - از دریای عروعر، در وادی اَرثون تا جلعاد و باشان را تصرف کند. <sup>۳۴</sup> بقیه فعالیتها و کارروائی‌های ییهو و میزان قدرت او در کتاب پادشاهان اسرائیل ثبت‌اند. <sup>۳۵</sup> ییهو بعد از آنکه فوت کرد در سامره دفن شد و پسرش، یهواآخاز بجای او بر تخت سلطنت نشست. <sup>۳۶</sup> ییهو مدت بیست و هشت سال پادشاه اسرائیل در سامره بود.

## عتلیا، ملکهٔ یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱۰:۲۲-۱۵:۲۳)

۱۱ <sup>۱</sup> وقتی عتلیا از مرگ پسر خود، اخزیا خبر شد، تمام اعضای خاندان سلطنتی را بقتل رساند. <sup>۲</sup> اما یهوشبَع، که دختر یههورام و خواهر اخزیا بود، یوآش، پسر اخزیا را، پیش از آنکه نوبت کشتنش برسد، از بین پسران شاه دزدیده همراه با دایه‌اش در یکی از اتاقهای خواب عبادتگاه از عتلیا پنهان کرد و بنابراین زنده ماند. <sup>۳</sup> در دوران حکومت ملکه عتلیا، یوآش مدت شش سال با دایهٔ خود در عبادتگاه خداوند مخفی ماند.

<sup>۴</sup> در سال هفتم سلطنت ملکه عتلیا، یهویاداع کاهن قوماندان گارد شاهی و محافظین قصر سلطنتی را به عبادتگاه خداوند دعوت کرد. با آن‌ها پیمان بست و از آن‌ها قول گرفت که با نقشه‌اش همکاری نکنند. بعد یوآش، پسر اخزیا را به آن‌ها نشان داد. <sup>۵</sup> سپس به آن‌ها هدایت داده گفت: «یک سوم شما که در روز سَبَت بسر وظیفهٔ خود می‌آیند مراقب قصر شاهی، <sup>۶</sup> یک سوم تان متوجه دروازهٔ سور باشند و یک سوم دیگر تان پشت

سر محافظین، دروازهٔ دیگر را مراقبت کنند و نگذارند که کسی بداخل قصر برود. <sup>۷</sup> آنهایی که در روز سبت رخصت هستند باید مراقب عبادتگاه خداوند باشند. <sup>۸</sup> همگی مسلح بوده از پادشاه محافظت کنند و هر کسیکه نزدیک بیاید باید کشته شود.»

<sup>۹</sup> افسران نظامی قرار هدایت یهویاداع کاهن رفتار کردند. هر کدام مردان خود را خواه در روز سبت کار می‌کردند خواه رخصت بودند با خود بحضور یهویاداع آوردند.

<sup>۱۰</sup> یهویاداع نیزه‌ها و سپرهای را که متعلق به داود پادشاه و در عبادتگاه خداوند بودند به آن‌ها داد. <sup>۱۱</sup> محافظین سلاح به‌دست، در سمت شمال و جنوب عبادتگاه و بدور قربانگاه برای محافظت پادشاه موضع گرفتند. <sup>۱۲</sup> آنگاه یهویاداع شهزاده را آورد، تاج شاهی را بر سرش گذاشت، یک نسخهٔ قانون شاهی را به او داد و او را بعنوان پادشاه انتخاب و مسح کرد. بعد همگی کف زدند و گفتند: «زنده باد پادشاه!»

<sup>۱۳</sup> وقتی آواز غلغلهٔ محافظین و مردم بگوش عتلیا رسید، بداخل عبادتگاه خداوند رفت. <sup>۱۴</sup> در آنجا پادشاه را دید که طبق رسوم آن زمان پیش ستون ایستاده بود و افسران نظامی و نوازندگان سرنا در پهلویش جا گرفته بودند. همه مردم کشور خوشی می‌کردند و سرنا می‌نواختند. عتلیا لباس خود را پاره کرده فریاد زد: «خیانت! خیانت!» <sup>۱۵</sup> یهویاداع کاهن به افسران نظامی امر کرده گفت: «این زن را از بین دو صف بیرون ببرید و هر کسی را که برای کمکش بیاید بقتل برسانید. اما او را در عبادتگاه خداوند نکشید.» <sup>۱۶</sup> پس عتلیا را دستگیر کردند و از راهی که اسپها داخل قصر می‌شدند بیرون برده بقتل رساندند.

## اصلاحات یهویاداع

(همچنین در دوم تواریخ ۲۳: ۱۶ - ۲۱)

<sup>۱۷</sup> یهویاداع از پادشاه و مردم خواست که عهد کنند و مطابق آن قول بدهند که قوم خداوند باشند. او همچنین پیمانی بین پادشاه و مردم بست. <sup>۱۸</sup> سپس مردم داخل معبد بعل رفتند و آنرا ویران کردند. قربانگاه و بتها را شکستند. متان، کاهن بعل را در

پیشروی قربانگاه کشتند. یهویداع محافظینی هم برای عبادتگاه خداوند مقرر کرد.  
<sup>۱۹</sup> بعد یهویداع، افسران نظامی، گارد شاهی و محافظین قصر سلطنتی و مردم پادشاه را از عبادتگاه به قصر شاهی بردند. یوآش از راه دروازهٔ محافظین به قصر داخل شد و بر تخت شاهی نشست.<sup>۲۰</sup> همه مردم خوشحال بودند و بعد از مرگ عتلیا شهر آرام و خاموش شد.

<sup>۲۱</sup> یوآش هفت ساله بود که پادشاه یهودا شد.

## یوآش، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۴ - ۱۶)

**۱۲** <sup>۱</sup> در سال هفتم سلطنت ییهو، یوآش پادشاه شد و مدت چهل سال در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش زبیه و از ساکنین بئرشیبع بود.<sup>۲</sup> یوآش تا آخر عمر خود به پاکی زندگی کرد و با کمک و هدایات یهویداع کاهن کارهای خوبی کرد که خداوند را از خود راضی ساخت.<sup>۳</sup> با اینهم معابد بالای تپه‌ها را ویران نکرد و مردم هنوز هم در آن معابد قربانی تقدیم می‌نمودند و خوشبوئی دود می‌کردند.

<sup>۴-۵</sup> یوآش به کاهنان گفت: «همه پولی را که مردم بصورت هدیه می‌آورند و پولی که به ذمهٔ مردم است و همچنین پولی را که مردم به میل خود به عبادتگاه خداوند هدیه می‌کنند، شما موظف هستید که آن پولها را برای ترمیم عبادتگاه خداوند مصرف کنید.»

<sup>۶</sup> تا سال بیست و سوم سلطنت یوآش، کاهنان هنوز هم دست به کار ترمیم عبادتگاه نزده بودند.<sup>۷</sup> بنابراین یوآش یهویداع کاهن را با سایر کاهنان بحضور خود خواسته به آن‌ها گفت: «چرا عبادتگاه را ترمیم نمی‌کنید؟ از این ببعد پولی را که می‌گیرید برای خود مصرف نکنید، بلکه آنرا برای ترمیم عبادتگاه به کار ببرید.»<sup>۸</sup> پس کاهنان موافقه کردند که نه پولی از مردم دریافت کنند و نه خودشان کار ترمیم عبادتگاه را بدوش بگیرند.

<sup>۹</sup> بعد یهو یاداع صندوقی را گرفته سر آن را سوراخ کرد و در پهلوی قربانگاه، در سمت راست راه دخول عبادتگاه گذاشت. کاهنانی که مسئول نگهداری دروازهٔ عبادتگاه بودند همه پولی را که مردم برای عبادتگاه خداوند می آوردند در آن می انداختند. <sup>۱۰</sup> وقتی صندوق از پول پُر می شد محاسب شاه و رئیس کاهنان می آمدند همه پولها را حساب کرده در خریطه ها می انداختند و سر خریطه ها را می بستند. <sup>۱۱</sup> بعد پول را وزن نموده به کسانی که کار ترمیم عبادتگاه خداوند را نظارت می کردند، می سپردند. آن ها از آن پول اجورهٔ نجار، بنا، <sup>۱۲</sup> معمار، سنگتراش و قیمت چوب سنگهای تراشیده و دیگر مصارف ترمیم عبادتگاه را می پرداختند. <sup>۱۳</sup> مگر برای ساختن لگنهای نقره ای، گلگیر، کاسه، سرنا، ظروف طلا و نقرهٔ مورد ضرورت عبادتگاه خداوند از آن پول استفاده نمی کردند. <sup>۱۴</sup> همهٔ آن پول را برای اجرت کارگران و خریداری مصالح تعمیراتی جهت ترمیم عبادتگاه خداوند مصرف می کردند. <sup>۱۵</sup> چون مردانیکه مسئولیت کار ترمیم را بدوش داشتند همگی اشخاص صادق بودند، از آن ها صورت حساب نمی خواستند. <sup>۱۶</sup> پول کفارهٔ جرم و گناه به عبادتگاه خداوند آورده نمی شد، بلکه آن پول به کاهنان تعلق داشت.

## یوآش به خزایلی جزیه می دهد

<sup>۱۷</sup> در این وقت خزایلی، پادشاه آرام به شهر جت حمله برد و آنرا تصرف نمود. بعد بعزم جنگ بسوی اورشلیم حرکت کرد. <sup>۱۸</sup> یوآش، پادشاه یهودا همه اشیائی را که اجداد او، یعنی یهوشافاط، یهورام و اخزیا، پادشاهان یهودا وقف خداوند کرده بودند بر علاوهٔ همه چیزهای نقره و طلا را که در خزانه های عبادتگاه و قصر شاه بودند بعنوان تحفه برای خزایلی فرستاد، بنابراین خزایلی از حمله به اورشلیم صرف نظر کرد.

<sup>۱۹</sup> بقیه حوادث دوران سلطنت یوآش و کارروائی های او در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا نوشته شده اند. <sup>۲۰</sup> بعد مأمورین او برضدش توطئه کردند و او را در خانهٔ ملو، در امتداد راهیکه بسوی سلی می رفت کشتند. <sup>۲۱</sup> قاتلین او یوزاکار، پسر شمعت و یهوراباد، پسر



شومیر بودند. جسد او را با اجدادش در شهر داود بخاک سپردند و پسرش، اَمِصیا جانشین او شد.

## یهوآخاز، پادشاه اسرائیل

۱۳ در سال بیست و سوم سلطنت یوآش، پسر اخاز بود که یهوآخاز بعنوان پادشاه قلمرو اسرائیل در سامره بر تخت سلطنت نشست و مدت هفده سال پادشاهی کرد. <sup>۲</sup> او کارهایی کرد که در نظر خداوند زشت بودند و راه و روش گناه‌آلود یَرُبعام، پسر نباط را که مردم اسرائیل را براه گناه بُرد، تعقیب کرد و از اعمال بد دست نکشید. <sup>۳</sup> بنابراین آتش خشم خداوند بر مردم اسرائیل افروخته شد و کاری کرد که حَزایل، پادشاه ارام و پسرش بنهدد بمراتب اسرائیل را شکست بدهند. <sup>۴</sup> پس یهوآخاز بحضور خداوند دعا کرد و چون خداوند روزگار بد قوم اسرائیل را دید و بخاطر ظلمی که پادشاه ارام بر آن‌ها می‌کرد، دعایش را قبول فرمود. <sup>۵</sup> برای آن‌ها رهبری فرستاد و از دست ارامیان رهائی بخشید. در نتیجه قوم اسرائیل مثل سابق در خانه‌های خود در صلح و آرامش زندگی می‌کردند. <sup>۶</sup> ولی مردم اسرائیل هنوز هم از روش گناه‌آلود یَرُبعام دست برنداشتند و از راه خطا برنگشتند و بت آشیره همانطور در سامره باقی ماند. <sup>۷</sup> سرانجام سپاه یهوآخاز به پنجاه سوار، ده عراده و ده هزار عسکر پیاده تقلیل یافت، زیرا پادشاه ارام همه را نابود و بزیر پای خود به خاک یکسان کرده بود. <sup>۸</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت یهوآخاز، کارها، قدرت و شجاعت او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت‌اند. <sup>۹</sup> وقتی یهوآخاز فوت کرد او را در هدیره آبائی‌اش در سامره بخاک سپردند. بعد از او پسرش، یهوآش جانشین او شد.

## یهوآش، پادشاه اسرائیل

۱۰ در سال سی و هفتم سلطنت یوآش، پادشاه یهودا، یهوآش، پسر یهوآخاز در سامره پادشاه اسرائیل شد و مدت شانزده سال سلطنت کرد. <sup>۱۱</sup> او هم با کارهای زشت خود خداوند را ناراضی ساخت و به همان راه گناه‌آلودی که یَرُبعام، پسر نباط مردم اسرائیل را

بُرد قدم برداشت و از آن راه برنگشت.<sup>۱۲</sup> بقیه حوادث زمان سلطنت یهوآش، کارروائی‌ها و همچنین شجاعت و جنگهای او با اَمْصیا، پادشاه یهودا در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل نوشته شده‌اند.<sup>۱۳</sup> وقتی یهوآش فوت کرد او را در سامره با دیگر پادشاهان اسرائیل دفن کردند و یَرُبعام بجای او بر تخت سلطنت نشست.

## وفات الیشع

<sup>۱۴</sup> در این وقت الیشع به مرض مهلکی مبتلا و بستری شده بود. یهوآش، پادشاه اسرائیل به عیادت او آمد و برایش گریه کرد و گفت: «پدر من! پدر من! ای حامی و مدافع شجاع قوم اسرائیل!»<sup>۱۵</sup> الیشع به او گفت: «یک تیر و کمان را بگیر.» یهوآش تیر و کمان را گرفت.<sup>۱۶</sup> الیشع به پادشاه امر کرد: «حالا کمان را به دست بگیر و آماده شو!» او چنان کرد. بعد الیشع دستهای خود را بر دستهای پادشاه گذاشت<sup>۱۷</sup> و گفت: «کلکین سمت مشرق را باز کن.» یهوآش کلکین را باز کرد و الیشع گفت: «حالا تیر را رها کن.» یهوآش تیر را رها کرد. آنگاه الیشع گفت: «این تیر خداوند است؛ تیر پیروزی بر ارامیان، زیرا تو با ارامیان در اَفیق می جنگی و همه آن‌ها را نابود می کنی.»<sup>۱۸</sup> سپس اضافه کرد: «تیرهای دیگر را بگیر و آن‌ها را به زمین بزن.» یهوآش سه بار بزمین زد و بس کرد.<sup>۱۹</sup> الیشع قهر شد و گفت: «تو باید پنج یا شش بار می زدی، در آن صورت می توانستی ارامیان را بکلی از بین ببری، اما حالا فقط سه بار می توانی آن‌ها را شکست بدهی.»

<sup>۲۰</sup> بعد الیشع فوت کرد و او را بخاک سپردند.

لشکر موآب هر ساله در موسم بهار به کشور اسرائیل حمله می کردند.<sup>۲۱</sup> یکروز وقتی چند نفر می خواستند جنازه‌ای را دفن کنند، لشکری را دیدند. آن‌ها به عجله مرده را در قبر الیشع انداختند. بمجردیکه مرده به استخوان‌های الیشع تماس کرد، زنده شد و سر دو پا ایستاد.

## اسرائیل شهرهای از دست رفته را دوباره به دست می آورد

<sup>۲۲</sup> حَزَییل، پادشاه آرام در تمام دوران سلطنت یهواآخاز بر مردم اسرائیل ظلم می کرد. <sup>۲۳</sup> اما خداوند بر آن ها مهربان شد و بخاطر عهدی که به ابراهیم، اسحاق و یعقوب داده بود نخواست که آن ها از بین بروند و یا آن ها را فراموش کند.

<sup>۲۴</sup> پس از آنکه حَزَییل، پادشاه آرام فوت کرد، پسرش بنهدد جانشین او شد. <sup>۲۵</sup> آنگاه یهواآش شهرهایی را که پدرش، یهواآخاز از دست داده بود دوباره تصرف کرد و برای به دست آوردن آن شهرها سه بار آن ها را شکست داد.

## اَمَسیا، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۵ - ۲۴)

**۱۴** <sup>۱</sup> در سال دوم سلطنت یهواآش، پسر یهواآخاز، پادشاه اسرائیل بود که اَمَسیا، پسر یواآش پادشاه یهودا شد. <sup>۲</sup> او در سن بیست و پنج سالگی به سلطنت رسید و مدت بیست و نه سال در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش یهوعدان و از مردم اورشلیم بود. <sup>۳</sup> اَمَسیا مانند پدر خود، یواآش با کارهای نیک خود رضامندی و خوشنودی خداوند را حاصل کرد، اما نه به اندازه جد خود، داود. <sup>۴</sup> معابد بالای تپه ها را بحال شان گذاشت و مردم هنوز هم در آن معابد قربانی می کردند و بخور می سوزاندند.

<sup>۵</sup> بمجریکه همه قدرت و اختیار مملکت را در دست گرفت تمام مأمورینی را که در قتل پدرش دست داشتند از بین برد. <sup>۶</sup> اما فرزندان قاتلان را، طبق احکام تورات نکشت. چونکه خداوند چنین فرموده بود: «والدین بخاطر فرزندان کشته نشوند و همچنین فرزندان بسبب گناه والدین بقتل نرسند، بلکه هر کسی باید به موجب گناه خودش جزا ببیند.»

<sup>۷</sup> اَمَسیا یکبار ده هزار نفر از ادومیان را در وادی نمک بقتل رساند. سالع را تصرف کرد

نام آنرا به یُقْتَتِیل تبدیل نمود که تا به امروز به همین نام یاد می‌شود.<sup>۸</sup> بعد اَمَصیا به یهوآش، پسر یهوآخاز، نواسهٔ ییهو، پادشاه اسرائیل پیام فرستاده گفت: «بیا که باهم زور آزمائی کنیم.»<sup>۹</sup> یهوآش در جواب اَمَصیا گفت: «شترخار لبنان به سرو لبنان پیام فرستاده گفت: «دخترت را به پسرم بده.» اما در همان اثنا یک حیوان وحشی لبنان که از آنجا می‌گذشت شترخار را پایمال کرد.<sup>۱۰</sup> همین افتخاری که ادومیان را شکست دادی برایت بس است و حالا در خانه‌ات به آرامی زندگی کن. چرا برای خود مشکلات خلق می‌کنی و مردم یهودا را هم با خود در بلا گرفتار می‌سازی؟»

<sup>۱۱</sup> اما اَمَصیا به سخنان او گوش نداد. بنابراین یهوآش، پادشاه اسرائیل بجنگ او رفت. هر دو پادشاه در مقابل هم در بیت شمس که متعلق به یهودا بود صف آراستند.<sup>۱۲</sup> یهودا شکست خورد و همهٔ شان به خانه‌های خود فرار کردند.<sup>۱۳</sup> یهوآش اَمَصیا را دستگیر کرد و بعد با سپاه خود به اورشلیم رفت. دیوار اورشلیم را از «دروازهٔ افرایم» تا «دروازهٔ زاویه» که دوصد متر طول داشت ویران کرد.<sup>۱۴</sup> تمام نقره، طلا و ظروفی را که در عبادتگاه خداوند و خزانهٔ قصر شاهی بود گرفت و با یک عده اسیران به سامره برگشت.

<sup>۱۵</sup> بقیهٔ کارروائی‌های یهوآش، قدرت و شیوهٔ اینکه در جنگ با اَمَصیا، پادشاه یهودا به کار برد همه در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت است.<sup>۱۶</sup> وقتی یهوآش فوت کرد او را با اجدادش در مقبرهٔ پادشاهان اسرائیل در سامره بخاک سپردند و یَرُبَعام جانشین او شد.

## مرگ اَمَصیا، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۲۵:۲۵-۲۸)

<sup>۱۷</sup> بعد از وفات یهوآش، پادشاه اسرائیل، اَمَصیا مدت پانزده سال زندگی کرد.<sup>۱۸</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت اَمَصیا در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا نوشته شده‌اند.<sup>۱۹</sup> پس‌انتر در اورشلیم توطئه‌ای برضد او چیدند و او به لاکیش فرار کرد، اما دشمنانش به تعقیبش رفته در آنجا او را بقتل رساندند.<sup>۲۰</sup> مردم یهودا جنازهٔ او را بر اسپ حمل کرده به اورشلیم بردند و با پدرانش در شهر داود بخاک سپردند.<sup>۲۱</sup> بعد از او تاج شاهی را بر سر

پسر شانزده ساله اش، عَزْرِيَا گذاشتند.<sup>۲۲</sup> عَزْرِيَا پس از وفات پدر خود، اِيْلَت را دوباره آباد کرد و به يهودا مسترد نمود.

## يَرْبَعَام دوم، پادشاه اسرائيل

<sup>۲۳</sup> در سال پانزدهم سلطنت اَمَصِيَا، پادشاه يهودا، يَرْبَعَام، پسر يوآش در سامره پادشاه اسرائيل شد و مدت چهل و يك سال سلطنت کرد.<sup>۲۴</sup> با كارهاي زشت خود خداوند را ناراضی ساخت. از راه و روش خطای يَرْبَعَام، پسر نباط كه مردم اسرائيل را براه گناه بُرد، پیروی کرد و از آن دست نكشید.<sup>۲۵</sup> سرحد اسرائيل را از دهانه حَمَات تا بحيره عربه دوباره به دست آورد. اين كار او نتیجه پیشگوئی خداوند، خدای اسرائيل بود كه به يونس نبی، پسر اَمَتَاي، از اهالی جَت حافر، فرموده بود.<sup>۲۶</sup> زیرا خداوند دید كه مصیبت و رنج مردم اسرائيل از حد گذشته است و همگی - غلام و آزاد - رنج می کشیدند و غمخوار و مددگاری نداشتند.<sup>۲۷</sup> بر علاوه خداوند وعده فرموده بود كه نام اسرائيل را از صفحه روزگار محو نمی كند، بنابراین آن ها را بوسیله يَرْبَعَام دوم، پسر يوآش نجات داد.

<sup>۲۸</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت يَرْبَعَام، كارها، قدرت، جنگها و اینکه چطور دمشق و حَمَات را كه متعلق به يهودا بودند دوباره به دست آورد، همه در كتاب تاریخ پادشاهان اسرائيل ثبت اند.<sup>۲۹</sup> وقتی يَرْبَعَام فوت کرد با اجداد خود پیوست و بعد از او پسرش، زَكْرِيَا پادشاه شد.

## عَزْرِيَا، پادشاه يهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۶ - ۲۳)

**۱۵** <sup>۱</sup> در سال بیست و هفتم سلطنت يَرْبَعَام دوم، پادشاه اسرائيل، عَزْرِيَا، پسر اَمَصِيَا پادشاه يهودا شد.<sup>۲</sup> او شانزده ساله بود كه به سلطنت رسید و مدت پنجاه و دو سال در اورشلیم پادشاهی کرد.<sup>۳</sup> او مثل پدر خود، اَمَصِيَا با اعمال نيك خود رضایت و

خوشنودی خداوند را حاصل کرد.<sup>۴</sup> با اینهم معابد تپه‌ها را ویران نکرد و مردم هنوز هم در آن معابد قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزاندند.<sup>۵</sup> خداوند عزریا را به مرض جذام مبتلا کرد که تا آخر عمر از آن رنج می‌برد، بنابراین در یک خانهٔ جداگانه زندگی می‌کرد و پسرش، یوتام ادارهٔ امور قصر سلطنتی و مملکت را در دست داشت.<sup>۶</sup> بقیه حوادث زمان سلطنت عزریا و کارهای او همه در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ذکر شده‌اند.<sup>۷</sup> وقتی عزریا فوت کرد، او را با پدرانش در شهر داود دفن کردند و پسرش، یوتام جانشین او شد.

## سلطنت زکریا بر اسرائیل

<sup>۸</sup> در سال سی و هشتم سلطنت عزریا، پادشاه یهودا، زکریا، پسر یربعام در سامره پادشاه اسرائیل شد و مدت شش ماه سلطنت کرد.<sup>۹</sup> او با کارهای شرارت‌آمیز خود خداوند را ناراضی ساخت. مثل پدران خود خطاکار بود و دست از گناه برنداشت و مانند پدران خود سبب شد که مردم اسرائیل مرتکب گناه شوند.<sup>۱۰</sup> شلوم، پسر یابیش برضد او شورش کرد و او را در ملاء عام بقتل رساند و خودش جانشین او شد.<sup>۱۱</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت زکریا و کارروائی‌های او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت شده‌اند.<sup>۱۲</sup> به این ترتیب خداوند وعدهٔ خود را که به ییهو داده بود عملی ساخت، چونکه فرموده بود: «اولادها تا نسل چهارم بر تخت سلطنت اسرائیل می‌نشینند» و همانطور هم شد.

## شلوم، پادشاه اسرائیل

<sup>۱۳</sup> در سال سی و نهم سلطنت عزریا، پادشاه یهودا، شلوم، پسر یابیش پادشاه شد و مدت یک ماه در سامره سلطنت کرد.<sup>۱۴</sup> بعد منحیم، پسر جادی از ترزه به سامره آمد و شلوم را در آنجا کشت و خودش بجای او پادشاه اسرائیل شد.<sup>۱۵</sup> همه کارهای شلوم بشمول توطئهٔ او برضد زکریا در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل نوشته شده‌اند.<sup>۱۶</sup> منحیم در راه خود بسوی ترزه تمام باشندگان تفسح و اطراف آنرا از بین برد، زیرا آن‌ها به او بیعت

نکردند. او حتی شکم زنان حامله را هم پاره کرد.

## مِنْحِيم، پادشاه اسرائیل

<sup>۱۷</sup> در سال سی و نهم سلطنت عَزْرِيَا، پادشاه یهودا، مِنْحِيم، پسر جادی بر تخت سلطنت اسرائیل نشست و مدت ده سال در سامره پادشاه بود. <sup>۱۸</sup> او کارهائی کرد که در نظر خداوند زشت بودند. در سراسر عمر خود از راه و روش گناه‌آلود یَرُبْعَام، پسر نباط که مردم اسرائیل را براه گناه برد، پیروی کرد. <sup>۱۹</sup> بعد فول، پادشاه آشور، به کشور اسرائیل حمله کرد و مِنْحِيم برای اینکه فول از او در ادامهٔ سلطنت بر کشور اسرائیل حمایت کند در حدود هفتاد خروار نقره به او داد. <sup>۲۰</sup> مِنْحِيم پول را از مردم ثروتمند اسرائیل به زور گرفت و آن‌ها را وادار کرد که هر کدام شان پنجاه مثقال نقره به پادشاه آشور بدهد. بنابراین پادشاه آشور از توقف در آنجا صرف نظر کرده به کشور خود برگشت. <sup>۲۱</sup> بقیهٔ وقایع دوران سلطنت مِنْحِيم و فعالیت‌های او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت شده‌اند. <sup>۲۲</sup> بعد مِنْحِيم فوت کرد و با اجداد خود پیوست و پسرش، فَقْحِيَا جانشین او شد.

## سلطنت فَقْحِيَا بر اسرائیل

<sup>۲۳</sup> در سال پنجاهم سلطنت عَزْرِيَا، پادشاه یهودا، فَقْحِيَا، پسر مِنْحِيم در سامره بر تخت سلطنت اسرائیل نشست و مدت دو سال پادشاهی کرد. <sup>۲۴</sup> او کارهائی کرد که در نظر خداوند زشت بود. او از اعمال بد یَرُبْعَام، پسر نباط که مردم اسرائیل را براه خطا بُرد دست نکشید. <sup>۲۵</sup> یکی از مأمورین او بنام فَقْح، پسر رَمْلِيَا برضد او شورش کرد و با همراهی پنجاه نفر از مردم جلعاد، او را با دو نفر دیگر بنامهای ارحوب و اَرِيَه در قصر شاهی در سامره بقتل رساند و بجای او پادشاه شد. <sup>۲۶</sup> بقیه حوادث دوران سلطنت فَقْحِيَا در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ذکر یافته‌اند.

## سلطنت فֶּחַח بر اسرائیل

<sup>۲۷</sup> در سال پنجاه و دوم سلطنت عَزْرِيَا، پادشاه یهودا، فֶּחַח، پسر رَمَلِیا در سامره پادشاه شد و مدت بیست سال بر اسرائیل سلطنت کرد. <sup>۲۸</sup> کارهای او همه در نظر خداوند زشت بود. از راه و روش بد یَرُبْعَام، که باعث شد مردم اسرائیل مرتکب گناه شوند، پیروی کرد.

<sup>۲۹</sup> در دوران سلطنت فֶּחַח، تِغֶلֶت فلاسر، پادشاه آشور، به اسرائیل حمله کرد و شهرهای عیون، آبل، بیت مَعֶکه، یانوح، قَادِش، حاصور، جلعاد، جلیل و تمام سرزمین نفتالی را تصرف کرد و مردم شان را اسیر کرده به آشور برد. <sup>۳۰</sup> در سال بیستم سلطنت یوتام، پسر عَزْرِيَا، هوشع، پسر ایله دست بشورش زد و در یک حمله فֶּחַח را بقتل رساند و بعوض او پادشاه شد. <sup>۳۱</sup> بقیه وقایع سلطنت فֶּחַח و کارهای او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل نوشته شده است.

## یوتام، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۷ - ۹)

<sup>۳۲</sup> در سال دوم پادشاهی فֶּחַח بود که یوتام، پسر عَزْرِيَا پادشاه یهودا شد. <sup>۳۳</sup> او در بیست و پنج سالگی به پادشاهی رسید و مدت شانزده سال در اورشلیم سلطنت کرد. نام مادرش یروشه و دختر صادق بود. <sup>۳۴</sup> او مثل پدر خود، عَزْرِيَا نیک عمل بود و خداوند را از خود خوشنود ساخت. <sup>۳۵</sup> با اینهم معابد بالای تپه‌ها را ویران نکرد و مردم هنوز هم در آن معابد قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزاندند. او دروازه فوقانی عبادتگاه خداوند را ساخت. <sup>۳۶</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت یوتام و کارروائی‌های او در کتاب سلاطین یهودا ثبت‌اند. <sup>۳۷</sup> در همین وقت بود که خداوند رزین، پادشاه آرام و فֶּחַח، پسر رَمَلِیا را بجنگ یهودا فرستاد. <sup>۳۸</sup> بعد یوتام فوت کرد و او را با پدرانیش در مقبره شاهی، در شهر داود بخاک سپردند و پسرش آحاز جانشین او شد.



## آحاز، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۸-۲۷)

**۱۶** <sup>۱</sup> در سال هفدهم سلطنت فَقَح، پسر رملیا، احاز پسر یوتام بر تخت سلطنت یهودا نشست. <sup>۲</sup> او بیست ساله بود که پادشاه شد و مدت شانزده سال در اورشلیم سلطنت کرد. او در زندگی، مثل جد خود، داود که خداوند، خدای خود را با اعمال نیک خود راضی و خوشنود ساخت رفتار نکرد، <sup>۳</sup> بلکه راه و روش زشت پادشاهان اسرائیل را در پیش گرفت. او حتی پسر خود را به پیروی از رسوم نفرت‌آمیز اقوامی که خداوند آن‌ها را از سر راه مردم اسرائیل دور کرد، قربانی نمود. <sup>۴</sup> در معابد بالای تپه‌ها و زیر هر درخت سبز قربانی کرد و بخور سوزانید.

<sup>۵</sup> رزین، پادشاه ارام و فَقَح، پسر رملیا، پادشاه اسرائیل برای جنگ به اورشلیم رفتند و آنرا محاصره کردند، اما نتوانستند آحاز را شکست بدهند. <sup>۶</sup> در همان وقت رزین، پادشاه ارام اداره شهر ایلت را به دست آورد و یهودیانی را که در آنجا می‌زیستند، بیرون راند و ارامیان را فرستاد تا در آن شهر زندگی کنند که تا به امروز در آنجا سکونت دارند. <sup>۷</sup> آحاز نمایندگان را پیش تغلت فلاسر، پادشاه آشور با این پیام فرستاد: «من مثل یک فرزند، خدمتگار مخلص توام. خواهش می‌کنم که بیائی و مرا از دست پادشاهان ارام و اسرائیل نجات بدهی و در مقابل حمله آن‌ها از من دفاع کنی.» <sup>۸</sup> آحاز همچنین هر قدر نقره و طلائی که در خزانه‌های عبادتگاه خداوند و قصر شاهی یافت برای پادشاه آشور فرستاد. <sup>۹</sup> پادشاه آشور خواهش او را پذیرفت و به دمشق حمله کرد. آنرا تصرف نمود و مردم آنجا را اسیر کرد و به قیر برد و خود رزین را بقتل رساند.

<sup>۱۰</sup> وقتی آحاز به ملاقات پادشاه آشور به دمشق رفت و قربانگاه آنجا را دید نقشه ساختمان آنرا با تمام جزئیاتش برای اوریای کاهن فرستاد. <sup>۱۱</sup> اوریای مطابق نقشه‌ای که آحاز از دمشق برایش فرستاده بود، شروع به ساختن قربانگاهی با همان شرایط و تفصیلات کرد و تا پیش از بازگشت آحاز از دمشق تکمیلش نمود. <sup>۱۲</sup> وقتی پادشاه

بازگشت و قربانگاه را دید، رفت <sup>۱۳</sup> و قربانی سوختنی و هدیهٔ آردی تقدیم کرد. شراب و خون قربانی صلح را بر آن ریخت. <sup>۱۴</sup> قربانگاه برنجی را که وقف خداوند شده بود و در پیشروی عبادتگاه خداوند قرار داشت، برداشت و در سمت شمال قربانگاه نو گذاشت. <sup>۱۵</sup> بعد پادشاه به اوریا امر کرد و گفت: «بر این قربانگاه بزرگ، قربانی سوختنی صبحانه، هدیهٔ آردی شامگاهی، قربانی سوختنی و آردی پادشاه و قربانی مردم را باید تقدیم کنی و خون همه قربانی ها را بر آن بریزی، اما قربانگاه برنجی باید تنها برای استفادهٔ شخصی من، بخاطر خواستن هدایت از خداوند باشد.» <sup>۱۶</sup> پس اوریا همه چیزی را که پادشاه امر کرده بود اجرا کرد.

<sup>۱۷</sup> بعد آحاز چوکات پایه‌ها را باز کرد و طشتها را از بالای آن برداشت و همچنین حوض بزرگ برنجی را که بر پشت دوازده گاو برنجی قرار داشت پائین کرد و بر پایهٔ سنگی گذاشت. <sup>۱۸</sup> آحاز برای خوشنودی پادشاه آشور تخت شاهی را از داخل عبادتگاه خداوند برداشت و راه مخصوصی را که برای رفتن شاه به عبادتگاه و شرکت در مراسم درست کرده بودند، مسدود نمود.

<sup>۱۹</sup> بقیهٔ وقایع دوران سلطنت آحاز و کارهای او در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ثبت‌اند. <sup>۲۰</sup> بعد آحاز فوت کرد و در مقبرهٔ شاهی، در شهر داود بخاک سپرده شد. بعد از او پسرش، حزقیایا بر تخت سلطنت نشست.

## هوشع، پادشاه اسرائیل

<sup>۱۷</sup> در سال دوازدهم سلطنت آحاز، پادشاه یهودا، هوشع، پسر ایلا در سامره بر تخت سلطنت اسرائیل نشست و مدت نه سال پادشاهی کرد. <sup>۲</sup> او در برابر خداوند گناه ورزید، ولی نه به اندازهٔ پادشاهانی که پیش از او حکومت می‌کردند. <sup>۳</sup> شلمناسر، پادشاه آشور به جنگ او آمد. هوشع به او تسلیم شد و هر سال به او جزیه می‌داد. <sup>۴</sup> اما یک سال به او جزیه نداد و نمایندهٔ خود را پیش سوا، پادشاه مصر فرستاد و از او کمک خواست.

چون پادشاه آشور خبر شد به جرم خیانتش او را دستگیر کرد و در زندان انداخت.

## سقوط سامره

<sup>۵</sup> بعد شلمناسر به اسرائیل حمله بُرد. سامره را تصرف کرد و آن سرزمین مدت سه سال در تصرف آشوریان بود. <sup>۶</sup> حمله آشوریان در سال نهم سلطنت هوشع رُخ داد. پادشاه آشور مردم اسرائیل را به آشور اسیر بُرد. بعضی از آن‌ها را در شهر حَلح، بعضی را در کنار دریای خابور در ناحیه جوزان و بعضی را در شهرهای میدیان جا داد.

<sup>۷</sup> سقوط سامره نتیجه گناه مردم اسرائیل بود که در مقابل خداوند، خدای خود مرتکب شدند. خدائی که آن‌ها را از دست فرعون، پادشاه مصر نجات داد. آن‌ها نه تنها خدایان بیگانه را پرستش کردند، <sup>۸</sup> بلکه راه و روش اقوامی را که خداوند از سر راه شان دور کرده بود تعقیب کرده و رسوم زشتی را که پادشاهان اسرائیل مرتکب شدند، پیروی کردند. <sup>۹</sup> مردم اسرائیل مخفیانه کارهایی کردند که خداوند، خدای شان منع کرده بود. معابدی مثل بت پرستان در شهرهای خورد و بزرگ برای خود ساختند. <sup>۱۰</sup> بر تپه‌ها و زیر هر درخت سبز بت و ستون آشیره ساختند. <sup>۱۱</sup> مثل اقوامی که خداوند آن‌ها را از سر راه شان دور کرد، در آن جاهها قربانی می نمودند و خوشبوئی دود می کردند. با اعمال زشت خود آتش خشم خداوند را برافروختند. <sup>۱۲</sup> خداوند به آن‌ها فرموده بود که بت پرستی نکنند اما آن‌ها بازهم آن کار را کردند. <sup>۱۳</sup> خداوند بوسیله انبیاء و پیامبران به مردم اسرائیل و یهودا اخطار داده فرموده بود: «از کارهای زشت دست بردارید و از احکام من پیروی کنید. فرایض مرا مطابق شریعتی که ذریعه انبیاء به اجداد تان داده بودم بجا آورید.» <sup>۱۴</sup> ولی آن‌ها به کلام خداوند گوش ندادند. مثل اجداد شان که به خداوند، خدای خود ایمان نداشتند مغرور و سرکش شدند. <sup>۱۵</sup> از اوامر او اطاعت نکردند. پیمانی را که با پدران شان بسته بود شکستند و به اخطار او اعتنا نمودند، و از روی حماقت بت‌های بی ارزش را پرستش کردند و خود شان هم بی ارزش شدند. راه و روش اقوامی را که در اطراف شان بودند، پیروی نمودند، باوجودیکه خداوند فرموده بود که از کارهای بد آن‌ها تقلید

نکنند.<sup>۱۶</sup> احکام خداوند، خدای خود را فراموش کرده برای خود دو گوساله فلزی ساختند تا آن‌ها را پرستش کنند. همچنین مجسمه بت آشیره را ساختند و آفتاب و مهتاب و ستارگان را پرستیدند و خدمت آن‌ها را نمودند.<sup>۱۷</sup> پسران و دختران خود را برای خدایان بیگانه قربانی کردند. دست به جادوگری و فالبینی زدند و زندگی خود را وقف کارهایی نمودند که در نظر خداوند زشت بودند، لهذا خداوند را خشمگین ساختند.<sup>۱۸</sup> پس خداوند بر اسرائیل قهر شد و آن‌ها را از نظر انداخت و تنها قبیله یهودا در آن کشور باقی ماند.

<sup>۱۹</sup> مردم یهودا هم از احکام خداوند، خدای خود اطاعت نکردند و از رسوم و شیوه‌ای که مردم اسرائیل در پیش گرفته بودند، تقلید کردند.<sup>۲۰</sup> خداوند تمام اولاده اسرائیل را ترک نمود و آن‌ها را به دست تاراجگران سپرد تا همه شان از حضور او محو شدند و به جزای اعمال خود رسیدند.

<sup>۲۱</sup> بعد از آنکه خداوند اسرائیل را از خانواده داود جدا کرد، آن‌ها یربعام، پسر نباط را پادشاه خود انتخاب کردند. یربعام مردم اسرائیل را از پیروی خداوند بازداشت و سبب شد که آن‌ها مرتکب گناه بزرگی شوند.<sup>۲۲</sup> مردم اسرائیل از گناهان یربعام پیروی کردند و از گناه کردن دست نکشیدند،<sup>۲۳</sup> تا اینکه خداوند، همانطوریکه بوسیله تمام انبیاء پیشگوئی فرموده بود، مردم اسرائیل را از حضور خود راند. بنابراین آن‌ها در سرزمین آشور تا به امروز در حال تبعید بسر می‌برند.

## آشوریان در سامره جاگزین می‌شوند

<sup>۲۴</sup> پادشاه آشور مردم را از بابل، کوت، عوا، حمت و سفرایم آورد و آن‌ها را بجای مردم اسرائیل در شهرهای سامره جا داد. به این ترتیب آشوریان سامره را تصرف نموده در شهرهای آن سکونت اختیار کردند.<sup>۲۵</sup> چون این مردم در اوایل اقامت خود در آنجا خداوند را پرستش نکردند، بنابراین خداوند شیرها را در بین شان فرستاد تا بعضی از

آن‌ها را بکشند.<sup>۲۶</sup> پس به پادشاه آشور خبر دادند و گفتند: «مردمی را که آوردی و در شهرهای سامره جا دادی از قوانین خدای آن سرزمین خبر ندارند، بنابراین او شیرها را فرستاد و آن‌ها مردم را می‌کشند، زیرا از شریعت خدای آن سرزمین بی‌خبراند.»<sup>۲۷</sup> پادشاه آشور امر کرد: «یکی از کاهنان را که اسیر گرفته‌اید به آنجا بفرستید تا به آن‌ها شریعت خدای آن سرزمین را تعلیم بدهد.»<sup>۲۸</sup> پس یکی از کاهنان را که از سامره اسیر کرده بودند به بیت‌ئیل فرستادند و او در آنجا سکونت اختیار کرد و به آن‌ها آموخت که به چه ترتیب خداوند را بپرستند.

<sup>۲۹</sup> اما مردمی که در سامره ساکن شدند برای خود خدایانی ساختند و در معابد بالای تپه‌ها که مردم سامره بنا کرده بودند قرار دادند.<sup>۳۰</sup> مردم بابل بت سکوت بُنوت را، مردم کوت بت نرجل را، مردم حَمات بت اشیم را،<sup>۳۱</sup> عویان بت‌های نبَحز و ترتاک را ساختند. مردم سفرایم پسران خود را برای ادرَمَلک و عَنَمَلک، خدایان شان، در آتش قربانی کردند.<sup>۳۲</sup> آن‌ها همچنان خداوند را عبادت می‌کردند و از بین خود، از هر گروه مردم کاهنان را در معابد بالای تپه‌ها گماشتند که برای شان در همان معابد قربانی تقدیم کنند.<sup>۳۳</sup> به این ترتیب آن‌ها هم خداوند و هم خدایان خود را می‌پرستیدند،<sup>۳۴</sup> و تا به امروز به همان عادات قدیم خود دوام داده از رسوم کشورهای اصلی خود پیروی می‌کنند.

آن‌ها خداوند را پرستش نکردند. احکام، فرایض و اوامر او را که به اولادهٔ یعقوب، داده بود بجا نیاوردند. (خداوند پسانتر نام یعقوب را به اسرائیل تبدیل کرد.)<sup>۳۵</sup> خداوند با آن‌ها پیمانی بست و فرمود: «شما نباید خدایان دیگر را پرستید، یا آن‌ها را سجده کنید، یا خدمت آن‌ها را بنمائید و یا برای شان قربانی کنید،<sup>۳۶</sup> بلکه تنها خداوند را پرستید که با قدرت خدائی و بازوی توانای خود شما را از کشور مصر خارج کرد. شما باید او را سجده کنید و برای او قربانی تقدیم نمائید.<sup>۳۷</sup> از فرایض، احکام و شریعت او که برای شما نوشت، همیشه و با دقت کامل پیروی کنید. از پرستش خدایان بیگانه بپرهیزید؛<sup>۳۸</sup> پیمانی را که با شما بسته‌ام از یاد نبرید و خدایان دیگر را عبادت نکنید،

<sup>۳۹</sup> بلکه تنها خداوند، خدای خود را که شما را از دست همه دشمنان نجات داد  
بپرستید. <sup>۴۰</sup> باز هم مردم به کلام خداوند گوش ندادند و عادات و رسوم قدیم خود را  
ترک نکردند.

<sup>۴۱</sup> به این ترتیب این مردم هم خداوند را و هم بت‌های خود را می‌پرستیدند، و تا به امروز  
فرزندان و اولادۀ فرزندان شان از اعمال گذشتگان خود پیروی می‌کنند.

## حزقیاء، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲۹ - ۲ و ۱:۳۱)

**۱۸** <sup>۱</sup> در سال سوم سلطنت هوشع، پسر ایله، پادشاه اسرائیل بود که حزقیاء، پسر آحاز  
پادشاه یهودا شد. <sup>۲</sup> او بیست و پنج ساله بود که به سلطنت رسید و مدت بیست و نه سال  
در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش آبی و دختر زکریا بود. <sup>۳</sup> او مثل جد خود، داود با  
اعمال نیک خود خداوند را خوشنود و راضی ساخت. <sup>۴</sup> معابد بالای تپه‌ها را از بین برد،  
مجسمه‌های سنگی و بت آشیره را شکست و مار برنجی را که نامش نحُستان و موسی  
آنها ساخته بود و بخاطریکه مردم اسرائیل برای آن قربانی می‌کردند تکه تکه کرد <sup>۵</sup> و به  
خداوند، خدای اسرائیل توکل نمود. خلاصه هیچیک از پادشاهان اسرائیل - نه پیش از  
او و نه بعد از او - شخصیت او را نداشت. <sup>۶</sup> به خداوند وفادار بود. از احکامی که  
خداوند به موسی داده بود همیشه پیروی می‌کرد. <sup>۷</sup> خداوند با او بود و به هر کاری که  
دست می‌زد پیروز می‌شد. او در مقابل پادشاه آشور قیام کرد و نخواست که تابع او باشد.  
<sup>۸</sup> فلسطینی‌ها را شکست داد و تا به غزه و اطراف آن حمله برد و شهرهای آنها را خورد تا  
بزرگ تصرف کرد.

<sup>۹</sup> در سال چهارم حزقیاء و سال هفتم پادشاهی هوشع، پسر ایله، پادشاه اسرائیل بود که  
شلمناسر، پادشاه آشور، به سامره حمله کرد و آنها را محاصره نمود، <sup>۱۰</sup> و در پایان سال سوم  
آنها را متصرف شد. در سال ششم سلطنت حزقیاء و در سال نهم پادشاهی هوشع، تمام

سرزمین سامره را فتح کرد.<sup>۱۱</sup> پادشاه آشور، مردم اسرائیل را اسیر کرده به آشور برد. بعضی از آن‌ها را در شهر حَلح، بعضی را در کنار دریای خابور، در ناحیه جوزان و بعضی را در شهرهای میدیان جا داد،<sup>۱۲</sup> زیرا آن‌ها به کلام خداوند، خدای خود اعتنا نکردند، پیمان او را شکستند و احکامی را که ذریعه بنده خود، موسی به آن‌ها داده بود، نه به آن‌ها گوش دادند و نه از آن‌ها پیروی کردند.

## حمله سناخریب بر یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۳۲-۱۹؛ اشعیا ۱:۳۶-۲۲)

<sup>۱۳</sup> در سال چهاردهم سلطنت حزقیا بود که سناخریب، پادشاه آشور به یهودا حمله کرده آنرا فتح نمود و شهرهای مستحکم آن را تسخیر نمود.<sup>۱۴</sup> حزقیا پیامی به این مضمون به سناخریب که در لاکیش بود فرستاد: «من خطا کرده‌ام؛ لشکرت را از اینجا بیرون کن و هر چیزیکه بخواهی برایت انجام می‌دهم.» پس پادشاه آشور از او درخواست کرد که برایش سیصد وزنه نقره و سی وزنه طلا بفرستد.<sup>۱۵</sup> حزقیا تمام نقره‌ای را که در خزانه‌های عبادتگاه خداوند و قصر شاهی بود برای او فرستاد.<sup>۱۶</sup> او همچنین طلاهایی را که خودش با آن‌ها دروازه‌ها و ستونهای عبادتگاه خداوند را پوشانده بود جدا کرد و به پادشاه آشور داد.<sup>۱۷</sup> پادشاه آشور سه نفر از مأمورین خود را که القاب شان ترتان، ریساریس و ریشاقی بود، با لشکر بزرگی از لاکیش فرستاد. آن‌ها در نزدیک حوض بالا، در امتداد شاهراه، در کنار مزرعه کازر موضع گرفتند.<sup>۱۸</sup> بعد به حزقیا خبر دادند و سه نفر از نمایندگان او، یعنی الیاقیم، پسر حلقیا، منتظم قصر شاهی، شبنای سرمنشی و یوآخ، پسر آساف، وقایع‌نگار به ملاقات آن‌ها رفتند.

<sup>۱۹</sup> فرماندار نظامی به آن‌ها گفت: «امپراطور آشور می‌خواهد بداند که چرا حزقیا اینقدر بخود متیقن است؟<sup>۲۰</sup> آیا محض حرف خالی می‌تواند در برابر قدرت نظامی مقاومت کند؟ تو با پشتیبانی چه کسی در مقابل من دست بشورش زده‌ای؟<sup>۲۱</sup> تو از مصر انتظار کمک را داری، اما آن‌ها مثل نی شکسته‌ای هستند که هر که آنرا عصای خود سازد و بر

آن تکیه کند بدستش فرورفته زخمی اش می‌کند. فرعون، پادشاه مصر برای هر کسیکه به او اعتماد نماید بمنزله همان نی است.<sup>۲۲</sup> اگر می‌گوئی: «ما به خداوند، خدای خود توکل داریم.» پس آیا خودت نبودی که معابد و قربانگاه‌های خداوند را ویران کردی؟ آیا تو مردم یهودا و اورشلیم را تشویق نکردی و نگفتی که آن‌ها باید در مقابل قربانگاه اورشلیم عبادت کنند.<sup>۲۳</sup> من از طرف آقای خود، پادشاه آشور با تو شرط می‌بندم و به تو دو هزار اسپ می‌دهم که نتوانی بهمان تعداد نفر پیدا کنی که بر آن‌ها سوار شوند!<sup>۲۴</sup> تو خودت متکی به عراده و سواران مصری هستی و قادر نیستی که حتی یک افسر ساده آقایم را شکست بدهی.<sup>۲۵</sup> آیا تو خیال می‌کنی که ما به میل و اراده خود به اینجا آمده‌ایم؟ نی، ما را خداوند به اینجا فرستاد و فرمود که بیائیم، حمله کنیم و اینجا را از بین ببریم.»

<sup>۲۶</sup> آنگاه ایلیاقیم، شَبنا و یوآخ به ریشاقی گفتند: «لطفاً با این خدمتگاران بزبان آرامی حرف بزن که ما آنرا می‌دانیم، بزبان یهودی صحبت نکن، زیرا مردمیکه بر سر دیوار هستند می‌شنوند.»<sup>۲۷</sup> اما ریشاقی در جواب آن‌ها گفت: «آیا فکر می‌کنی که آقایم مرا فرستاد تا تنها با پادشاه و با شما حرف بزنم؟ نی، ما می‌خواهیم آنهایی که بر سر دیوار هستند هم حرف ما را بشنوند، زیرا آن‌ها هم مثل شما محکوم‌اند تا از نجاست خود بخورند و از ادرار خود بنوشند.»

<sup>۲۸-۲۹</sup> بعد ریشاقی برخاست و با آواز بلند بزبان یهودی گفت: «پیام پادشاه بزرگ آشور را بشنوید که می‌فرماید: نگذارید که حزقیای شما را بفریبد، زیرا او نمی‌تواند شما را از دست من نجات بدهد.<sup>۳۰</sup> باور نکنید که اگر به شما بگوید: «به خدا اعتماد داشته باشید و او شما را نجات می‌دهد و پادشاه آشور را از تصرف شهر ما باز می‌دارد.»<sup>۳۱</sup> به حرف حزقیای گوش ندهید، زیرا پادشاه آشور می‌گوید: بیائید و تسلیم شوید؛ آنگاه می‌توانید به آسودگی زندگی کنید. به آرامی از انگور تان بخورید، از انجیر تان استفاده کنید و از آب چاه تان بنوشید.<sup>۳۲</sup> بعد من می‌آیم و شما را در سرزمینی مثل کشور خود تان می‌برم - در جائیکه سرشار از غله و شراب، دارای باغهای انگور و زیتون و پُر از عسل است - در



آنجا با همه نعمت‌هایش زندگی کنید و در اینجا از قحطی نمیرید. حرف حزقیای را باور نکنید. او شما را فریب می‌دهد و می‌گوید: «خداوند ما را نجات می‌دهد.»<sup>۳۳</sup> کدامیک از خدایان مردم توانسته است که کشور خود را از دست پادشاه آشور نجات بدهد؟<sup>۳۴</sup> بر سر خدایان حمات و ارفاد چه آمد؟ خدایان سفرایم، هینع و عوا کجا هستند؟ آیا آن‌ها توانستند سامره را نجات بدهند؟<sup>۳۵</sup> در صورتیکه خدایان آن ممالک نتوانستند خود را از دست من نجات بدهند، پس خداوند چطور می‌تواند اورشلیم را از دست من رهائی بخشد؟»

<sup>۳۶</sup> مردم همه خاموش ماندند و حرفی بزبان نیاوردند، زیرا پادشاه امر کرده بود که جوابی به آن‌ها ندهند.<sup>۳۷</sup> آنگاه اِلیاقیم، شَبنا و یوآخ با جامه‌های دریده پیش حزقیای رفتند و پیام ریشاکی را به او رساندند.

## حزقیای از اشعیا مشوره می‌خواهد

(همچنین در اشعیا ۳۷: ۱-۷)

**۱۹** وقتی حزقیای گزارش آن‌ها را شنید، لباس خود را پاره کرد، نمد پوشید و به عبادتگاه خداوند رفت.<sup>۲</sup> بعد اِلیاقیم، منتظم قصر شاهی، شَبنا ی سرمنشی و رؤسای کاهنان را که آن‌ها هم نمد پوشیده بودند پیش اشعیا نبی، پسر آموص فرستاد.<sup>۳</sup> آن‌ها به اشعیا گفتند: «حزقیای می‌گوید که امروز روز مصیبت ما است. ما زجر می‌کشیم و تحقیر می‌شویم. ما مثل زنانی هستیم که در حال زایمان باشند و از روی ضعف و ناتوانی نتوانند طفل خود را بدنیا آورند.<sup>۴</sup> خداوند، خدای تو حرفهای نماینده پادشاه آشور را شنید که چگونه خدای زنده را تحقیر کرد، بنابراین می‌خواهم که دست دعا را بدرگاه خداوند بلند نمائی و به حضور او التماس کنی که بخاطر همین تعداد مردمی که از ما باقی مانده‌اند آنهایی را که به او توهین کرده‌اند، جزا بدهد.»<sup>۵-۶</sup> اشعیا بجواب نمایندگان شاه گفت: «بروید و به آقای خود بگوئید که خداوند می‌فرماید: از حرفهای توهین‌آمیز نمایندگان پادشاه آشور که در باره من زدند ترسی نداشته باش،<sup>۷</sup> زیرا به پادشاه آشور خبر

بدی از وطنش می‌رسد و مجبور می‌شود که به آشور برگردد، و من کاری می‌کنم که در کشور خودش کشته شود.»

## آشوری‌ها بار دیگر تهدید می‌کنند

(همچنین در اشعیا ۳۷:۸ - ۲۰)

<sup>۸</sup> رِبْشَاقی پیش پادشاه به لِبْنَه رفت. (زیرا به او خبر دادند که پادشاه آشور از لاکیش برای جنگ رفته است.) <sup>۹</sup> در همان وقت پادشاه آشور شنید که تِرْهَاقَه، پادشاه حبشه به جنگ او آمده است. پس از آنکه این خبر را شنید نامه‌ای به این مضمون برای حَزَقِیا، پادشاه یهودا فرستاد: <sup>۱۰</sup> «خدائی که تو به او اعتماد داری به تو وعده داده است که پادشاه آشور اورشلیم را تصرف کرده نمی‌تواند، اما تو باید باور نکنی و فریب نخوری. <sup>۱۱</sup> شاید شنیده باشی که پادشاهان آشور به هر مملکتی که حمله کرده‌اند آنرا بکلی نابود ساخته‌اند. پس تو فکر می‌کنی که از دست ما نجات می‌یابی؟ <sup>۱۲</sup> وقتی پدران من شهرهای جوزان، حاران، رِزِف و مردم عدن را که در تِلْسار زندگی می‌کردند از بین بردند آیا خدایان شان توانستند که آن‌ها را نجات بدهند؟ <sup>۱۳</sup> کجا هستند پادشاهان حَمات، اَرَفاد، سَفَرایم، هینع و عِوا؟»

## دعای حَزَقِیا

(همچنین در اشعیا ۳۷:۱۴ - ۲۰)

<sup>۱۴</sup> حَزَقِیا نامه را از نامه‌رسانها گرفت و خواند. بعد به عبادتگاه رفت و بحضور خداوند زانو زد <sup>۱۵</sup> و این چنین دعا کرد: «ای خداوند، خدای اسرائیل، ای خدائی که در جایگاه ملکوتی خود بر بالهای فرشتگان جلوس فرموده‌ای. تو خدای واحد و یکتا، فرمانروای همه سلطنت‌های جهان و خالق آسمان‌ها و زمین هستی. <sup>۱۶</sup> حالا ای خداوند، گوش بده و بشنو، چشمانت را بگشا و ببین که سِنَاخِرِیب چه حرفهای تحقیرآمیزی به تو ای خدای زنده زد. <sup>۱۷</sup> خداوند، ما همه می‌دانیم که پادشاهان آشور اقوام زیادی را از بین برده

کشورهای شان را با خاک یکسان کرده‌اند،<sup>۱۸</sup> و خدایان شان را، گرچه ساخته دست انسان و از چوب و سنگ بودند، نابود ساختند.<sup>۱۹</sup> اما ای خداوند، تو خدای ما هستی و من بدرگاه تو دعا و التجا می‌کنم که ما را از دست او نجات بدهی، تا همه ملت‌های جهان بدانند که تنها تو، ای خداوند، خدا هستی.»

## پیام اشعیا به پادشاه

(همچنین در اشعیا ۳۷:۲۱-۳۸)

<sup>۲۰</sup> بعد اشعیا، پسر آموص این پیام را به حزقیای فرستاد که خداوند چنین می‌فرماید: «دعایت را در مورد سناخریب، پادشاه آشور شنیدم<sup>۲۱</sup> و این است جواب من به او:

دختر باکره سهیون به تو می‌خندد و مسخره‌ات می‌کند. دختر اورشلیم پشت سرت، سر خود را می‌جنباند.<sup>۲۲</sup> می‌دانی چه کسی را تحقیر کردی و به چه کسی ناسزا گفتی؟ در مقابل چه کسی صدایت را بلند کردی؟ در برابر خداوند، قدوس اسرائیل.<sup>۲۳</sup> قاصدانت را فرستادی تا خداوند را تحقیر کنند. به خود بالیدی و گفتی: «با عراده‌های خود قله‌های کوهها را فتح کرده‌ام، بلندترین و زیباترین درختان صنوبر لبنان را قطع نموده‌ام و دوردست‌ترین نقاط جنگلات غلوی آنها را به دست آورده‌ام.<sup>۲۴</sup> چاهها کنده‌ام و با آب آنها خود را سیراب کرده‌ام. با کف پای خود دریای نیل را خشک ساخته‌ام.»

<sup>۲۵</sup> آیا از تصمیمی که سالها قبل گرفته بودم خبر داری؟ از زمانه‌های قدیم نقشه‌ای داشتم و امروز آنها عملی کردم. من به تو قدرت دادم که شهرهای مستحکم را ویران کنی.<sup>۲۶</sup> مردمان شان ضعیف و هراسان شدند. آنها، مانند علف صحرا، مثل برگهای لطیف سبزه و گیاه روی بامها که پیش از آنکه جوانه بزنند و در زیر شعله‌های سوزان آفتاب خشک شوند، ناتوان گشتند.<sup>۲۷</sup> اما من از همه حرکات تو باخبرم، از افکار و نقشه‌هایت و از خشمی که در مقابل من داری آگاه هستم.<sup>۲۸</sup> چون تو بر من خشمگین شدی و حرفهای غرورآمیز تو بگوش من رسید، پس من ترا مهار قیژه می‌کنم، و از همان راهی که آمده‌ای باز می‌گردانم.»

<sup>۲۹</sup> این نشانی را بیاد داشته باش: «امسال غله خودرو می خورید. سال آینده تخم آن غله را می کارید، درو می کنید و می خورید و در سال سوم از میوه تاستانی که غرس می کنید استفاده می نمائید. <sup>۳۰</sup> آن عده کسانی که از قبیله یهودا باقی مانده اند، مثل نباتی که در عمق زمین ریشه می دواند، نمو می کند، بلند می شود و میوه می دهد، زیاد و با برکت می شوند. <sup>۳۱</sup> مطابق اراده خداوند متعال یک تعداد مردم در اورشلیم و کوه سهیون باقی می مانند.»

<sup>۳۲</sup> خداوند در مورد پادشاه آشور می فرماید: «او پا بداخل این شهر نمی گذارد. او حتی یک تیر هم نمی تواند پرتاب کند، یا با سپر خود در مقابل آن بیاید و یا برای تصرف آن پشته ای بسازد.» <sup>۳۳</sup> خداوند می فرماید: «او از راهی که بیاید از همان راه برمی گردد. به این شهر داخل شده نمی تواند، <sup>۳۴</sup> زیرا من بخاطر بنده ام، داود از این شهر دفاع می کنم و نجاتش می دهم.»

<sup>۳۵</sup> در همان شب فرشته خداوند یکصد و هشتاد و پنج هزار نفر از اردوی آشوریان را کشت. در سپیده دم روز دیگر همه را مرده یافتند. <sup>۳۶</sup> سناخریب، پادشاه آشور آنجا را ترک کرد و به نینوا برگشت. <sup>۳۷</sup> یک روز در حالیکه در معبد خدای خود، نِسروک مشغول عبادت بود، پسرانش، آدرملک و شرارز با شمشیر او را بقتل رساندند و بعد به سرزمین ارارات فرار کردند، و پسرش، آسرحدون جانشین او شد.

## بیماری حزقیاء و شفای او

(همچنین در اشعیا ۱: ۳۸-۸، ۲۱-۲۲؛ دوم تواریخ ۳۲: ۲۴-۲۶)

<sup>۲۰</sup> <sup>۱</sup> در همین وقت حزقیاء مریض شد و نزدیک بود بمیرد. اشعیا نبی، پسر آموص به عیادت او رفت و به او گفت: «خداوند می فرماید که همه کارهایت را سربراه کن، زیرا از این مرض شفا نمی یابی و می میری.» <sup>۲</sup> آنگاه حزقیاء رو بطرف دیوار نموده بحضور خداوند دعا کرد: <sup>۳</sup> «خداوندا، بخاطر داشته باش که من همیشه وفادارانه و با قلب پاک

بندگی ترا کرده‌ام، و سعی ورزیده‌ام تا با اعمال نیک رضا و خوشنودی ترا حاصل کنم.» بعد زار زار گریه کرد. <sup>۴</sup> اشعیا از پیش پادشاه رفت، اما قبل از آنکه از حویلی قصر خارج شود، خداوند به او فرمود: <sup>۵</sup> برگرد و به پیشوای قوم برگزیده من، حزقیایا بگو: «خداوند، خدای جد تو، داود می‌فرماید: دعای ترا شنیدم، اشکهای که ریختی دیدم. من واقعاً ترا شفا می‌بخشم. پس در روز سوم به عبادتگاه خداوند برو <sup>۶</sup> و من پانزده سال دیگر به عمرت می‌افزایم. من ترا و این شهر را از دست پادشاه آشور نجات می‌دهم و بخاطر خود و بخاطر بنده‌ام، داود از این شهر دفاع می‌کنم.» <sup>۷</sup> آنگاه اشعیا گفت: «کمی انجیر بیاورید و بر دانه دُمَل او بگذارید تا شفا یابد.»

<sup>۸</sup> حزقیایا گفت: «از روی چه بدانم که خداوند مرا شفا می‌دهد؟ و من چطور می‌توانم که بعد از سه روز به عبادتگاه خداوند بروم؟» <sup>۹</sup> اشعیا جواب داد: «خداوند با این علامه کلام خود را ثبوت می‌کند. آیا می‌خواهی سایه بر ساعت آفتابی ده پته زینه پیش برود یا پس؟» <sup>۱۰</sup> حزقیایا گفت: «سایه همیشه پیش می‌رود و این کار آسان است، من می‌خواهم که سایه ده پته پس برود.» <sup>۱۱</sup> اشعیا نبی بحضور خداوند دعا کرد و خداوند سایه را بر ساعت آفتابی که توسط آحاز ساخته شده بود، ده پته پس بُرد.

## نمایندگانی از بابل

(همچنین در اشعیا ۱: ۳۹ - ۸)

<sup>۱۲</sup> در این وقت مرودک بلدان (پسر بلدان، پادشاه بابل) چون شنید که حزقیایا مریض است، نمایندگان خود را همراه با نامه و سوغات پیش او فرستاد. <sup>۱۳</sup> حزقیایا از آن‌ها استقبال خوبی کرد و به آن‌ها خزانه، ذخایر نقره، طلا، ادویه، عطریات و تجهیزات نظامی خود را و هر چیز دیگری که در تحویلخانه‌ها و در هر گوشه و کنار مملکت داشت نشان داد. <sup>۱۴</sup> بعد اشعیا نبی بحضور شاه آمد و پرسید: «آن اشخاص از کجا آمده‌اند و به تو چه گفتند؟» حزقیایا جواب داد: «آن‌ها از یک کشور دور، یعنی بابل آمده‌اند.» <sup>۱۵</sup> اشعیا پرسید: «آن‌ها در قصرت چه دیدند؟» حزقیایا گفت: «همه چیزها را

و هر چیزی هم که در تحویلخانه‌ها بود به آن‌ها نشان دادم.»

<sup>۱۶</sup> آنگاه اشعیا به او گفت: «خداوند می‌فرماید: <sup>۱۷</sup> روزی می‌رسد که همه دارائی و موجودی قصرت و همچنین همه چیزهائی را که پدرانت تا به امروز ذخیره کرده‌اند به بابل برده می‌شوند و هیچ چیزی برایت باقی نمی‌ماند. <sup>۱۸</sup> حتی بعضی از پسرانت را هم اسیر می‌برند و آن‌ها را خسی می‌سازند تا بعنوان غلام در قصر شاهی بابل خدمت کنند.» <sup>۱۹</sup> حزقیاء دانست که در طول عمرش صلح و آرامش برقرار خواهد بود. بنابراین در جواب اشعیا گفت: «پیامی را که از جانب خدا برای من آوردی، پیام خوبی است.»

<sup>۲۰</sup> حوادث دیگر دوران سلطنت حزقیاء، قدرت، شجاعت و کارهای او از قبیل ساختن حوضها و کاریزها در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ثبت‌اند. <sup>۲۱</sup> بعد حزقیاء فوت کرد و با پدران خود پیوست و پسرش، منسی جانشین او شد.

## حکومت منسی بر کشور یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۳۳ - ۲۰)

<sup>۲۱</sup> منسی دوازده ساله بود که به سلطنت رسید. او مدت پنجاه و پنج سال در اورشلیم پادشاهی کرد و مادرش حفزیه نام داشت. <sup>۲</sup> او کارهائی کرد که در نظر خداوند زشت بودند. از اعمال شرم‌آور مردمی که خداوند آن‌ها را از سر راه قوم اسرائیل راند، پیروی نمود، <sup>۳</sup> او معابدی بالای تپه‌ها را که پدرش، حزقیاء ویران کرده بود دوباره آباد کرد و قربانگاهی برای بعل ساخت. مثل اخاب، پادشاه اسرائیل بت آشیره را پرستش می‌کرد و حتی ستارگان را می‌پرستید. <sup>۴</sup> در عبادتگاه خداوند، در همان جائیکه نام خداوند را بر خود داشت، او قربانگاههائی برایخدایان دیگر ساخت. <sup>۵</sup> در هر دو حویلی عبادتگاه خداوند قربانگاههائی برای ستارگان نیز بنا نمود. <sup>۶</sup> پسران خود را در آتش قربانی کرد. سر و کارش با آجنه و جادوگری بود. سرانجام اعمال زشت او آتش خشم و غضب خداوند را برافروخت. <sup>۷</sup> او بت آشیره را در عبادتگاه قرار داد، یعنی در

جائی که خداوند به داود و پسرش، سلیمان فرموده بود: «در این خانه و در اورشلیم نام خود را برای ابد می‌گذارم.<sup>۸</sup> اگر مردم اسرائیل مطابق احکام من رفتار نمایند و قرار هدایاتی که بنده‌ام، موسی به آن‌ها داد زندگی کنند، آنوقت روادار نخواهم بود که آن‌ها از این سرزمینی که به پدران شان داده‌ام آواره گردند.» اما منسی در همان جای برگزیده خداوند بت آشیره را تراشید و قرار داد.<sup>۹</sup> مردم اسرائیل به کلام خداوند گوش ندادند. منسی آن‌ها را براه‌هایی برد که مرتکب کارهای زشت تری شدند و اعمال آن‌ها بدتر از اعمال مردمی بودند که خداوند از سر راه شان رانده بود.

<sup>۱۰-۱۱</sup> خداوند، خدای اسرائیل بوسیلهٔ بندگان خود، انبیاء فرمود: «منسی، پادشاه یهودا کارهای زشت تری را مرتکب شد و از اموریانی که پیش از او بودند به اعمال شرم‌آورتری دست زد. کارهای بد او مردم یهودا را هم وادار به بت پرستی کردند.<sup>۱۲</sup> بنابراین بر سر قوم یهودا چنان بلائی را می‌آورم که مردم از شنیدن آن به وحشت بیفتند.<sup>۱۳</sup> و همان قسمی که سامره و خانوادهٔ اخاب را جزا دادم اورشلیم را هم به جزایش می‌رسانم و آنرا طوری از ساکنینش پاک می‌سازم مثلیکه کسی کاسه‌ای را پاک و بعد آنرا واژگون می‌کند.<sup>۱۴</sup> آنهایی را که باقی بمانند ترک می‌کنم و به دست دشمنان شان می‌سپارم تا زجر ببینند و مُلک شان پایمال شود.<sup>۱۵</sup> من این کارها را بخاطری می‌کنم که قوم اسرائیل در مقابل من گناه کردند و از روزیکه پدران شان از مصر خارج شدند، تا بحال دست از گناه نکشیدند، بنابراین خشم مرا برانگیختند.»

<sup>۱۶</sup> بر علاوه منسی آنقدر مردم بیگناه را کشت که در جاده‌های اورشلیم جوی خون جاری شد. او همچنین مردم یهودا را براه بت پرستی کشاند و باعث شد که در مقابل خداوند مرتکب گناه شوند.

<sup>۱۷</sup> همه کارهای دیگر منسی و گناهمانی را که مرتکب شد در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ثبت‌اند.<sup>۱۸</sup> بعد از آنکه منسی فوت کرد و با اجداد خود پیوست او را در باغ قصرش، یعنی در باغ عزا بخاک سپردند، و پسرش، آمون بجای او بر تخت سلطنت نشست.

## آمون، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۲۱:۳۳-۲۵)

<sup>۱۹</sup> آمون بیست و دو ساله بود که پادشاه شد و مدت دو سال در اورشلیم سلطنت کرد. نام مادرش مِشَلَمَت، دختر حاروز و از اهالی یهودا بود. <sup>۲۰</sup> او مثل پدر خود، مَنَسی کارهائی کرد که در نظر خداوند زشت بود. <sup>۲۱</sup> در همه امور از راه و روش پدر خود پیروی نمود و مانند او خدمت بت‌ها را کرد و آن‌ها را پرستید. <sup>۲۲</sup> خداوند، خدای اجداد خود را از یاد برد و در راه خداوند قدم برنداشت. <sup>۲۳</sup> بعد چند تن از مأمورینش برضد او توطئه کردند و او را در خانه‌اش بقتل رساندند. <sup>۲۴</sup> اما مردم یهودا همه توطئه‌گران را کشتند و پسر آمون، یوشیا را بجای او پادشاه ساخت. <sup>۲۵</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت آمون در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا نوشته شده‌اند. <sup>۲۶</sup> آمون در مقبره‌اش، در باغ عَزَا بنخاک سپرده شد و پسرش، یوشیا بجای او بر تخت سلطنت نشست.

## سلطنت یوشیا بر یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۳۴-۲)

**۲۲** <sup>۱</sup> یوشیا هشت ساله بود که پادشاه شد و مدت سی و یک سال در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش یَدیده و دختر عَدایه از اهالی بُصَقَت بود. <sup>۲</sup> یوشیا با اعمال نیک خود رضایت و خوشنودی خداوند را حاصل کرد و راه جد خود، داود را در پیش گرفت. در همه احوال از احکام خداوند پیروی نمود.

## کتاب تورات یافت می‌شود

(همچنین در دوم تواریخ ۸:۳۴-۲۸)

<sup>۳</sup> یوشیا در سال هجدهم سلطنت خود شافان، پسر اَصَلِیا، نواسه مَشَلَم را که منشی عبادتگاه خداوند بود بحضور خود خواند و گفت: <sup>۴</sup> «پیش حَلقیای رئیس کاهنان برو و



همه پولی را که کاهنان موظف دروازهٔ دخول عبادتگاه خداوند از مردم گرفته‌اند بگیر،<sup>۵-۶</sup> و به کسانی که مأمور ترمیم عبادتگاه خداوند هستند بده تا اجورهٔ نجاران، معماران و بنایان و قیمت چوب و سنگ مورد ضرورت ترمیم عبادتگاه خداوند را بپردازند.<sup>۷</sup> مأمورین کار ترمیم اشخاص صادق هستند و حاجت نیست که از آن‌ها صورت حساب مصرف پول را طلب کنی.»

<sup>۸</sup> شافان فرمان شاه را به حلقیا رساند، و حلقیا به او گفت که کتاب تورات را از عبادتگاه خداوند یافته است و آنرا به شافان داد. شافان آنرا خواند.<sup>۹</sup> بعد پیش پادشاه برگشت و به او گزارش داده گفت: «پولی را که در عبادتگاه بود گرفتم و به مأمورین موظف کار ترمیم عبادتگاه خداوند دادم.»<sup>۱۰</sup> بعد اضافه کرده گفت: «این کتابی است که حلقیا به من داده است.» آنگاه کتاب را برای پادشاه خواند.

<sup>۱۱</sup> وقتی پادشاه کلمات کتاب تورات را شنید لباس خود را پاره کرد.<sup>۱۲</sup> بعد به حلقیای کاهن، اخیقام، پسر شافان، عکبور، پسر میکایا، شافان منشی و یکی دیگر از مأمورین خود، بنام عسایا امر کرده گفت:<sup>۱۳</sup> «بروید از طرف من و مردم یهودا در بارهٔ تعلیمات این کتاب از خداوند راهنمایی بخواهید، زیرا پدران ما مطابق احکام این کتاب رفتار نکردند، بنابراین آتش خشم خداوند بر ما افروخته شد.»

<sup>۱۴</sup> پس حلقیای کاهن، اخیقام، عکبور، شافان و عسایا پیش حلدۀ نبیه، زن شلام، پسر تقوه، نواسۀ حرحس که تحویلدار البسه بود، رفتند. حلدۀ در قسمت دوم شهر اورشلیم سکونت داشت. آن‌ها منظور آمدن خود را به آنجا برای او بیان کردند.<sup>۱۵</sup> او به آن‌ها گفت: «پیش پادشاه خود برگردید و به او بگوئید که خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: «به آن کسی که شما را فرستاده است خبر بدهید<sup>۱۶</sup> که من واقعاً بلائی بر سر اورشلیم و ساکنین آن، قرار نوشته‌ام این کتاب که پادشاه یهودا بحضور من قرائت کرد، آوردنی هستم،<sup>۱۷</sup> زیرا آن‌ها مرا از یاد بردند و برای خدایان بیگانه قربانی کردند. با این کار خود آتش خشم مرا چنان برافروختند که خاموش شدنی نیست.»<sup>۱۸</sup> اما در مورد پادشاه یهودا

که شما را فرستاد تا از خداوند مشوره و راهنمایی بخواهد به او بگوئید که خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: «تو کلام این کتاب را شنیدی،<sup>۱۹</sup> و بخاطریکه توبه کردی، سر تواضع خم نمودی، لباست را دریدی و پی بردی که من این شهر و ساکنین آنرا جزا می‌دهم و نفرین می‌کنم،<sup>۲۰</sup> بنابراین دعایت را قبول کردم و بلائی را که بر سر اورشلیم می‌آورم، تا که زنده باشی نخواهی دید، بلکه بعد از وفات تو آن کار را می‌کنم تا با خاطر جمع و روح آسوده از این جهان بروی.»<sup>۲۱</sup> آن‌ها پیام او را به پادشاه رساندند.

## یوشیا بت پرستی را از بین می‌برد

(همچنین در دوم تواریخ ۳۴:۳-۷، ۲۹-۳۳)

**۲۳** <sup>۱</sup> یوشیا به تمام موسفیدان یهودا و اورشلیم امر کرد که همهٔ شان بحضور او جمع شوند. <sup>۲</sup> پس همگی - اهالی یهودا و اورشلیم، کاهنان، انبیاء و مردم دیگر از خورد تا بزرگ، همراه شاه به عبادتگاه خداوند رفتند. در آنجا پادشاه کتاب عهدنامه را که از عبادتگاه یافته بودند از سر تا به آخر برای شان قرائت کرد. <sup>۳</sup> بعد پادشاه پیش ستونی ایستاد و پیمانی با خداوند بست تا به موجب آن همگی از احکام، فرایض و اوامر خداوند از دل و جان اطاعت کنند و مطابق شرایطی که در کتاب ذکر شده‌اند رفتار نمایند. مردم هم وعده دادند که به آن پیمان وفادار باشند.

<sup>۴</sup> پادشاه به حلقیا، رئیس کاهنان و سایر کاهنان و محافظین عبادتگاه خداوند امر کرد تا ظروفی را که برای بعل، آشیره و ستارگان ساخته بودند از عبادتگاه بیاورند. بعد پادشاه همه را در وادی قدرون سوختاند و خاکستر آن‌ها را به بیت‌ئیل برد. <sup>۵</sup> او همه کاهنان بت پرست را که پادشاه یهودا در معابد بالای تپه‌های شهرهای یهودا و اطراف اورشلیم جهت ادای قربانی برای بعل، آفتاب، مهتاب و ستارگان گماشته بودند، برطرف کرد. <sup>۶</sup> بت آشیره را که در عبادتگاه خداوند بود بیرون آورد و در خارج اورشلیم، در وادی قدرون به آتش زد و به خاکستر تبدیلش کرد و بعد خاک آنرا بر قبرهای مردم عوام پاشید. <sup>۷</sup> جای سکونت لواط‌گران را که در عبادتگاه خداوند بود و زنها در آنجا برای

بت آشیره لباس می‌بافتند، ویران کرد.<sup>۸</sup> او همه کاهنان را از شهرهای یهودا به اورشلیم آورد. قربانگاه‌هایی را که بر آن‌ها قربانی تقدیم می‌شد - از جبع تا بئر شبع نجس ساخت. او همچنین قربانگاه‌هایی را که در مدخل دروازه یوشع، حاکم شهر، در سمت چپ دروازه شهر بودند تخریب کرد.<sup>۹</sup> گرچه کاهنان آن معابد اجازه نداشتند که در عبادتگاه خداوند خدمت کنند، اما از نان فطیریکه برای دیگر کاهنان تهیه می‌شد می‌خوردند.<sup>۱۰</sup> معبد توفت را که در وادی بنی‌هنوم بود نجس ساخت تا کسی نتواند پسر یا دختر خود را برای مولک در آتش قربانی کند.<sup>۱۱</sup> او اسپهای را که پادشاهان یهودا برای خدای آفتاب وقف کرده بود، از آنجا بیرون کرد و عراده‌های آن‌ها را سوختاند. (اینها در حویلی معبد نزدیک دروازه و در کنار اقامتگاه یکی از مأمورین عالی‌رتبه بنام نتنملک نگهداری می‌شد.)<sup>۱۲</sup> قربانگاه‌هایی را که پادشاهان یهودا بر بام بالاخانه آحاز، پادشاه اسرائیل ساخته بودند با قربانگاه‌هایی که منسی در دو حویلی عبادتگاه خداوند آباد کرده بود ویران ساخت و خاک و سنگ آن‌ها را در وادی قدرون انداخت.<sup>۱۳</sup> او معابد بالای تپه‌هایی را که سلیمان، پادشاه اسرائیل برای پرستش آشتورت، خدای منفور سیدونی‌ها، کموش، خدای منفور موآبیان و مولک، خدای منفور عمونیان در شرق اورشلیم و در جنوب کوه فساد ساخته بود نجس ساخت.<sup>۱۴</sup> ستونها را ویران نمود و بت آشیره را ذره ذره کرد و جای آن را با استخوان‌های انسان پوشاند.

<sup>۱۵</sup> بر علاوه قربانگاه بیت‌ئیل و معابد بلندی را که یربعام، پسر نباط، یعنی کسی که مردم اسرائیل را براه گناه برد، ساخته بود ویران کرد. معابد بالای تپه‌ها را به آتش زد و خاکستر ساخت و آشیره را هم سوختاند.<sup>۱۶</sup> وقتی یوشیا قبرها را بر سر کوه دید، امر کرد که استخوان‌ها را از قبر بیرون کنند و بر سر قربانگاه بسوزانند. به این ترتیب قربانگاه نجس شد و همانطوری که آن مرد خدا به یربعام پیشگوئی کرده بود همه چیز موبمو عملی گردید.<sup>۱۷</sup> یوشیا پرسید: «این منار یادگار از کیست؟» مردم شهر جواب دادند: «این مقبره یک مرد خدا است که از یهودا آمد و او همین کاری را که تو امروز در حصه قربانگاه کردی پیشگوئی نمود.»<sup>۱۸</sup> یوشیا گفت: «مقبره را بحالش بگذارید و استخوان‌هایش را به جائی نبرید.» پس آن‌ها به استخوان‌های او و استخوان‌های آن نبی

که از سامره آمده بود دست نزدند.<sup>۱۹</sup> یوشیا معابد بالای تپه‌ها را که پادشاهان اسرائیل در شهرهای سامره ساخته و با آن کار خود خشم خداوند را برانگیخته بودند از بین برد و همان بلائی را که بر سر قربانگاههای بیت‌ئیل آورد بر سر قربانگاههای آنجا هم آورد.<sup>۲۰</sup> تمام کاهنان بتخانه‌ها را بر سر همان قربانگاهی که خدمت می‌کردند بقتل رساند و استخوان‌های انسانها را بر آن‌ها سوختاند. سپس به اورشلیم برگشت.

## مراسم برگزاری عید فصَح

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۳۵ - ۱۹)

<sup>۲۱</sup> یوشیا به عموم مردم امر کرد که عید فصَح را برای تجلیل خداوند، خدای خود مطابق کتاب پیمان برگزار کنند.<sup>۲۲</sup> از زمان داورانی که بر اسرائیل داوری می‌کردند تا آن روز هیچ پادشاهی از اسرائیل یا یهودا چنان عیدی را برگزار نکرده بود.<sup>۲۳</sup> به این ترتیب، بعد از سالهای زیادی، در سال هجدهم سلطنت یوشیا عید فصَح در اورشلیم تجلیل شد.

<sup>۲۴</sup> یوشیا همچنین فالبین‌ها، جادوگران، بت‌های خانگی و همه انواع و وسایل بت‌پرستان را از سرزمین یهودا و اورشلیم از بین برد، تا اوامر کتاب تورات که حلقیای کاهن آن را در عبادتگاه یافت، بجا آورده شود.<sup>۲۵</sup> یوشیا از دل و جان بندگی خداوند را بجا آورد و هیچ پادشاهی، نه پیش از او و نه بعد از او، از احکام تورات موسی مثل یوشیا با ایمان راسخ پیروی نکرده بود.

<sup>۲۶</sup> با همه اینها از شدت خشم خداوند در مقابل یهودا کاسته نشد، زیرا خداوند از کارهای منسی متنفر بود.<sup>۲۷</sup> خداوند فرمود: «مثلیکه اسرائیل را از حضور خود راندم، یهودا را هم از بین می‌برم. همچنین اورشلیم را که شهر برگزیده من بود با عبادتگاهی که نام خود را بر آن گذاشته بودم ترک می‌کنم.»

## پایان سلطنت یوشیا

(همچنین در دوم تواریخ ۳۵:۲۰-۳۶:۱)

<sup>۲۸</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت یوشیا و کارهای او در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ذکر شده‌اند. <sup>۲۹</sup> در زمان حکومت او فرعون نکو، پادشاه مصر برای کمک به پادشاه آشور در کنار دریای فرات رفت و یوشیا برای مقابله شتافت، اما وقتی با پادشاه مصر در مجدو مقابل شد، فرعون او را کشت. <sup>۳۰</sup> مأمورینش جنازه او را ذریعه عراده از مجدو به اورشلیم حمل کردند و در مقبره خودش بخاک سپردند. مردم یهودا پسرش، یهواحاز را بجای او به پادشاهی انتخاب کردند.

### سلطنت یهواحاز بر یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۳۶:۲-۴)

<sup>۳۱</sup> یهواحاز بیست و سه ساله بود که بر تخت سلطنت نشست و مدت سه ماه در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش حموطل، دختر ارمیا و از اهالی لینه بود. <sup>۳۲</sup> او مثل اجداد خود کارهایی کرد که در نظر خداوند زشت بود. <sup>۳۳</sup> فرعون نکو در ربله، در سرزمین حمات، او را در زندان انداخت تا دیگر نتواند در اورشلیم سلطنت کند، و کشور یهودا را مجبور کرد که سالانه سه هزار و چهارصد کیلو نقره و سی و چهار کیلو طلا جزیه بدهد. <sup>۳۴</sup> بعد فرعون نکو الیاقیم، یکی دیگر از پسران یوشیا را پادشاه ساخت و نامش را به یهویاقیم تبدیل کرد. اما یهواحاز را با خود به مصر برد و او در همانجا درگذشت.

### یهویاقیم، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۳۶:۵-۸)

<sup>۳۵</sup> یهویاقیم بر مردم مالیه مقرر کرد تا از پول آن، نقره و طلا خریده به فرعون نکو بفرستد.

<sup>۳۶</sup> یهویاقیم بیست و پنج ساله بود که به سلطنت رسید و مدت یازده سال در اورشلیم

پادشاهی کرد. نام مادرش زُبیده، دختر فدایه و از مردم رومه بود.<sup>۳۷</sup> او مثل پدران خود در برابر خداوند گناه ورزید.

**۲۴** <sup>۱</sup> در زمان سلطنت یهوایقیم، نبوکدنزر، پادشاه بابل به یهودا حمله کرد. یهوایقیم برای سه سال به او جزیه داد و بعد دست به شورش زد.<sup>۲</sup> خداوند، قراریکه به انبیای خود فرموده بود، فوج مسلح کلدانیان، ارامیان، موایی های و عمونیان را برای سرکوبی و نابودی یهودا فرستاد.<sup>۳-۴</sup> یعنی این حمله بنا بر اراده و امر خداوند صورت گرفت و بخاطر گناهایی که منسی مرتکب شد و خون هزاران مردم بیگناه را ریخت و اورشلیم را از خون آن‌ها پُر کرد. بنابراین خداوند نخواست که او را ببخشد.<sup>۵</sup> بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهوایقیم و کارروائی‌های او در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ذکر شده‌اند.<sup>۶</sup> بعد از آنکه یهوایقیم فوت کرد پسرش، یهوایقیم جانشین او شد.<sup>۷</sup> از آن بیعد پادشاه مصر دیگر برای حمله نیامد، زیرا پادشاه بابل جاهائی را که متعلق به مصر بود و از دریای فرات تا وادی مصر وسعت داشت تصرف کرده بود.

## یهوایقیم، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۹:۳۶ - ۱۰)

<sup>۸</sup> یهوایکین هجده ساله بود که به سلطنت رسید و مدت سه ماه در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش نحوشطا، دختر الئاتان و از اهالی اورشلیم بود.<sup>۹</sup> او مثل پدر خود با کارهای بد و اعمال زشت خود خداوند را ناراضی ساخت.

<sup>۱۰</sup> در دوران سلطنت او سپاه بابل به اورشلیم حمله کرد و آنرا محاصره نمود.<sup>۱۱</sup> در وقت محاصره شهر نبوکدنصر خودش به اورشلیم آمد.<sup>۱۲</sup> یهوایکین خود را همراه با مادر، پسران و مأمورین و همچنان کارکنان قصر شاهی به نبوکدنصر تسلیم کرد. پادشاه بابل در سال هشتم سلطنت خود او را به اسارت برد.

<sup>۱۳</sup> پادشاه بابل همه دارائی خزانه‌های عبادتگاه خداوند و قصر شاهی را با خود برد. قراریکه خداوند پیشگوئی فرموده بود ظروف و آلات طلائی عبادتگاه خداوند را که سلیمان، پادشاه اسرائیل ساخته بود همه را شکست. <sup>۱۴</sup> نبوکدنصر تمام ساکنین اورشلیم را با جنگجویان، مأمورین، صنعتگران و آهنگران که جمله ده هزار نفر بودند با خود برد و بغیر از فقیرترین مردم آنجا کس دیگری باقی نماند. <sup>۱۵</sup> او همچنان یهوایکین، مادر، زنها و مأمورین او را با اشخاص با رسوخ قوم از اورشلیم به بابل اسیر برد. <sup>۱۶</sup> برعلاوه، تمام مردان جنگی را که در حدود هفت هزار نفر بودند همراه با یک هزار صنعتگر و آهنگر که در عین حال همگی در فن جنگ با تجربه و آزموده بودند، اسیر گرفت و به بابل فرستاد. <sup>۱۷</sup> پادشاه بابل کاکای یهوایکین، مَتِّیا را بجای او پادشاه ساخت و نامش را به زدقیه تبدیل کرد.

## صدقیا پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱۱:۳۶-۱۲؛ ارمیا ۱:۵۲-۳)

<sup>۱۸</sup> صدقیا بیست و یک ساله بود که شروع به سلطنت کرد و مدت یازده سال در اورشلیم پادشاه بود. مادرش حموطل نام داشت. او دختر ارمیا و از اهالی لینه بود. <sup>۱۹</sup> او مثل یهوایکین کارهائی کرد که خداوند را از خود ناراضی ساخت. <sup>۲۰</sup> بنابراین خداوند چنان خشمگین شد که مردم اورشلیم و یهودا را از حضور خود راند. در همین وقت صدقیا برضد پادشاه بابل شورش کرد.

## سقوط اورشلیم

(همچنین در دوم تواریخ ۱۳:۳۶-۲۱؛ ارمیا ۳:۵۲-ب-۱۱)

**۲۵** <sup>۱</sup> در سال نهم سلطنت او که روز دهم ماه دهم بود، نبوکدنصر با تمام سپاه خود به اورشلیم لشکرکشی کرد و آنرا محاصره نموده به دورادور آن سنگر ساخت. <sup>۲</sup> به این ترتیب اورشلیم تا سال یازدهم سلطنت صدقیا در محاصره بود. <sup>۳</sup> در نهم ماه چهارم آن

سال قحطی شدیدی در شهر پیدا شد که مردم چیزی برای خوردن نداشتند.<sup>۴</sup> بالاخره در دیوار شهر رخنه کردند و با وجودیکه شهر در محاصرهٔ عساکر کلدانیان بود، هنگام شب پادشاه و سپاه او از راه دروازهٔ بین دو دیوار پهلوی قصر شاهی بطرف درهٔ اُردن فرار کردند.<sup>۵</sup> اما سپاه کلدانیان به تعقیب شاه رفتند و در دشت اریحا به او رسیدند. تمام عساکر شاه پراکنده شدند و او را ترک کردند.<sup>۶</sup> سپس کلدانیان شاه را دستگیر نموده بحضور پادشاه بابل به ربله بردند و در آنجا محاکمه و محکوم شد.<sup>۷</sup> پسران زدقیه را در پیش رویش به قتل رساندند. چشمان زدقیه را کور کردند و بعد او را با زنجیر بسته به بابل بردند.

## ویران کردن عبادتگاه

(همچنین در ارمیا ۵۲: ۱۲-۳۳)

<sup>۸</sup> نیبوزرادان قوماندان لشکر و مشاور نبوکدنصر، پادشاه بابل، در روز هفتم ماه پنجم سال نوزدهم سلطنت نبوکدنصر وارد اورشلیم شد<sup>۹</sup> و عبادتگاه خداوند، قصر شاه و خانه‌های مهم شهر را به آتش زد.<sup>۱۰</sup> سپاهیانی که با او بودند دیوار دورادور اورشلیم را ویران کردند.<sup>۱۱</sup> نیبوزرادان، قوماندان گارد مردمان باقیماندهٔ شهر را با کسانیکه طرفدار شاه بودند به بابل اسیر برد،<sup>۱۲</sup> اما بعضی از مردم نادار و فقیر را برای باغبانی و زراعت بجا گذاشت.

<sup>۱۳</sup> کلدانیان ستونهای برنجی، پایه‌ها و حوض برنجی را که در عبادتگاه خداوند بودند شکستند و با خود به بابل بردند.<sup>۱۴-۱۵</sup> آن‌ها همه چیزهایی را که از طلا و نقره ساخته شده بود، بشمول دیگ، بیل، گلگیر، منقل و همه آلات برنجی عبادتگاه خداوند را با اجاقها و خاک اندازه‌ها تاراج کردند.<sup>۱۶</sup> مقدار برنجی که در دو ستون، حوض بزرگ و پایه‌های آن به‌کار رفته بود آنقدر زیاد بود که وزن کردن آن‌ها امکان نداشت.<sup>۱۷</sup> هر دو ستون هم شکل و یک اندازه بودند. ارتفاع آن‌ها نه متر و بلندی تاجهای سر آن‌ها یک و نیم متر بود. شبکه و انارهای گرداگرد تاجها همه برنجی بودند.



## تبعید مردم یهودا به بابل

(همچنین در ارمیا ۵۲:۲۴-۲۷)

<sup>۱۸</sup> نبو زرادان رئیس کاهنان، یعنی سرایا و کاهن رتبه دوم، سفینیا را همراه با سه نفر از محافظین عبادتگاه هم اسیر گرفت. <sup>۱۹</sup> یکی از افسرانی را که قوماندان یک دسته نظامی بود با پنج نفر از مشاورین شاه، معاون قوماندان سپاه که مأمور جلب و جمع‌آوری عسکری بود و شصت نفر دیگر که هنوز هم در شهر باقی مانده بودند با خود گرفته <sup>۲۰</sup> پیش پادشاه بابل در ربله که مربوط سرزمین حمات بود برد. <sup>۲۱</sup> در آنجا پادشاه بابل همه را با شمشیر کشت. به این ترتیب مردم یهودا در بابل تبعید شدند.

## جدلیا، والی یهودا

(همچنین در ارمیا ۷:۴۰-۹؛ ۱:۴۱-۳)

<sup>۲۲</sup> پادشاه بابل جدلیا، پسر اخیقام، نواسه شافان را بر مردمی که با خود نبرده و در سرزمین یهودا باقی مانده بودند بعنوان والی مقرر کرد. <sup>۲۳</sup> وقتی مأمورین و سپاهیان که به کلدانیان تسلیم نشده بودند، شنیدند که نبوکدنصر جدلیا را بحیث والی انتخاب کرده است، پیش جدلیا در مصفه آمدند. اینها اسماعیل، پسر نتنیا، یوحانان، پسر قاری، سرایا، پسر تنحومت، نطوفاتی و یازنیا، پسر معکاتی بودند. <sup>۲۴</sup> جدلیا به آنها گفت: «من به شما وعده می‌دهم که خطری از طرف کلدانیان متوجه شما نیست و شما باید نترسید. به زندگی تان در اینجا ادامه بدهید و خدمت پادشاه بابل را بکنید. آنوقت آسوده و آرام می‌شوید.» <sup>۲۵</sup> اما در ماه هفتم آن سال اسماعیل، پسر نتنیا، نواسه الیشمع که عضو خاندان سلطنتی بود با ده نفر از همراهان خود به مصفه رفت و به جدلیا حمله کرد و او را با یهودیانی که با او بودند بقتل رساند. <sup>۲۶</sup> آنگاه همه مردم - پیر و جوان - با افسران نظامی از ترس کلدانیان به مصر فرار کردند.

## آزادی یهوياکين

(همچنين در ارميا ۵۲:۳۱-۳۴)

<sup>۲۷</sup> در سال سی و هفتم تبعید یهوياکين، پادشاه يهودا، در بیست و هفتم ماه دوازدهم، اوایل مرودک پادشاه بابل شد. او یهوياکين را از زندان آزاد نمود. <sup>۲۸</sup> با مهربانی با او رفتار کرد و به او مقامی بالاتر از همه کسانی که در دربارش بودند داد. <sup>۲۹</sup> پس یهوياکين لباس زندان را از تن کشید و همیشه و همه روزه با خود شاه روبر سر یک میز غذا می خورد. <sup>۳۰</sup> تا روزیکه یهوياکين زنده بود مصارف و احتیاجات روزمره اش و هم مبلغی برای او از طرف پادشاه پرداخته می شد.